وان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

تفسیر این کلام بلاغت نظام و تصویر این مضمون فصاحت مشحون است



حسب فرمایش جناب مولوی شاه امیر الدین احمد صاحب رئیس الہ آباد

در مطبع نامی پریس اله آباد در رنگ طبع گرفت

اے کہ بشنیدی فغان بیجیر

کُن نگاہے سوے خوناب جگر

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الہی زبان باہمہ گرانمایگی قوت دستگاہی نطق کہ تواند
صور معانی کونین را مانند شاہدان الفاظ منظر آرای صفحہ
شہود ساز د از تصور عجز در گہر ریزی تقریر حمد تو چون دل
تحیر جوش است کرمت دستگیر از پا فتادگان تہیہ حیرانی
باد و دل با وجود بلند پایگی قدرت آگاہے علمہ کہ حل معمای
راز نشائتین بدرسگاہ فہمش شرح نمائے سہولت تعلیم الف
ابجد بہ اطفال نوآموز بود از خیال واماندگی در نظم جوہر
نعت حبیب تو مثل زبان عجز خروش است لطفت فریادرس
نالہ سرمایگان وادی عاجزی می شواد بیخبر را کہ در گام فرسائی

براه تحیر دپس ماندگی چندین قدم ازان هر دو بیشتر است بارگی بسر منزل مقصود رسانیدن از رسیدن آبله پایان صحرای جنون بسواد شهر شعور دشوار تر بود خضر رحمت راه نمائی کناد ــ

قطعه لراقمه

زمین گیر است مثل نقش پا مشت غبار ما
مگر تحریک دامانی بخشد بال پروازش
نگاه پرتو خورشید گرافتد بحال او
سر و سامان عجز ذره گردد مایهٔ نازش

زار نالے تهیدستان عالم قدرت را بعد این بیان نوائی دیگر در قفاست چشم امید جلوه تمنای این مدعاست که بسان صدای غریبان بگوش دل عزیزان در آید دا نه یافتن توقیع قبول آرزویش مانند آرزوی مقبلان برآید چو هرشناسان آئینهٔ یقین دانند و رمز آشنایان نکات آگهی شناسند که هرگاه مینائی را نقش افتادن از طاق بلندی بر زمین درست نشنید و مومیائی استخوان بندیش غیر از شکستن هدیهٔ نظر نگردد ضروری است

که شهرت انگیزی صدایش در پریشانی دماغ سامعان کوشد و غلغله افگنی نوایش بخاطر آسوده دلان خلش اضطرابی فروشد و هنگامیکه گوشت پاره را بستر بر آتش افگندن شعله در پیرهن زند و گرمی داغ سوزان دعوے همسری باتف دوزخ کند لابدی است که قطرات خون ازان رنگ چکیدن گیرد و داغ پهلویش کیفیت ناسور شدن پذیرد و چون بناے این رسم بر این قاعده ریخته باشند و غبار همین معمول درین خاکدان انگیخته دل که در عالم نزاکتش شیشه جوهر سنگینی سنگ از مرآة حال تماشا آرد و حباب بادهٔ استواری کوه در ساغر دارد و قتیکه سنگ شکستگی بر آبگینه اش خورد و همچو غنچه از هیولاے یکتاے آن مثل گل صورت صد پارگی گل کند چرا از رسیدن صور محشر آراے ناله بلب معذور نبود و از پیچیدن شور شیون زاے فغان در گوش مجبور نباشد و جگر که در جهان نظافتش پارهٔ یاقوت بارزش برگ لاله در حساب آید و شاخ مرجان صورت ناهمواری شاخ مغیلان وا نماید دمیکه سوز عشق مثال کباب آتش بسراپایش زند و نشتر غم بمثابهٔ دشنهٔ

به پهلویش خورد از چهره در تراوش خون بی‌اختیاریش
مجبور ندارند و در ریختن اشک شفقی به ناچاریش مسلم نشمارند
این گفتارهای ژولیده همان نالهای پرشرر است
که بیخبر از دل بیخبر بال طپش بسمل پرافشان گشته و همان
خونابهای جگر که از مژگان ترش تراوش کرده باقتضای
نیرنگی این حیرتکده چیزی در پردهٔ نثر صورت نمای
موی پریشان ماتمیان و نیندی یکسوت نظم حقیقت
کشای کار گره درگره سختی کشان در ینجا جمع آمده اوراق
برهم خود را به شیرازه رسانیده اند اگر امعان نظر بکار رود
همانا قافله ایست از متاع درد و دربارستگان قطار
در قطار و آبله زاریست هر یکی بجای آب خون در کنار
تارهای آه است بر سر صفحه چون نفس بیمار بر لب رسیده
و پرکالهای جگر است مانند لالهٔ خونین کفن در صحرای
ورق دمیده در درمند انداز ناتوانی به پهلوی هم او فتاده
سرمایهٔ قوت باختگانند از ضعف سر در آغوش یکدیگر نهاده
تا عصای قلم از دست رفته نتوانند همچو آه نحیفان قامت راست
کنند و تا قرعهٔ افتادگی بنام شان افتاده قدرت ندارند که

به شکل صورت دیبا از بستر برخیزند به هیئت لفظ ناله همه تن ناله
لیکن لب از نوا نا آشنا مثل نقش فغان سراپا فغان و زبان بیگانه
از صدا الصورت تصویر دجلهٔ خون یکسر خون مگر رنگ سیلان
باخته مانند شکل جوی اشک سربسر اشک اما از روانی
پرداخته آتش خاموش اند طرح دود از نهاد خود ها
برآوردن انداخته شمع کشته اند بداغ روز سیاه خویش
ساخته درآغاز کار گلشن آرای خیال که هوای نیرنگیش
در سر کرد بتماشای دو رنگیش خواست که اسم گل رعنا
از گلبن این مجموعه بهار پیرای گلستان شهرت شود
و نکهت آن به چار سوی جهان رود چنانچه در نسخهٔ نثر زبان
ریخته بوی از ان بیرون داده ولی خار را گل و
خون را مل خواندن مطبوع دل درد پسند نیفتاد و هم
غنچهٔ این راز سر بشگفتن داد که گل بی چینی دیگر پیش ازین
گل این اسم از خیابان تصور چیده بر سر زادهٔ طبع
خویش زده است حمیت دامن خود از خار این عار
واچید و غیرت گریبان در پنجهٔ چنین ننگ نه پسندید
که نام فرزند دیگری بلخت جگر خویش دهم و به تردستی

دستبرد دستار از سرکسی برداشته بر سرش نهم از ان اراده باز آمده بمناسبت حال خونابۂ جگر نا میدم و غازۂ همین اسم بر چهرۂ شهرتش مالیدم چنانکه جگر خون از هر دو دیده می بارد این خونابه نیز دو تراوش دارد نخستین در نثر و پسین در نظم بمشاهدۂ نا قدر یهای زمانه چراغی در رہ باد افروخته ام دست حمایت قدر دانان دامانی کنا دو کشتی در دریاے طوفان انداخته ام دامن خاطر مقبولان بادبانے سازاد

تراوش اول برنگ نثر

نثرهاے متفرق

دیباچه دیوان مولانا غلام امام شهید

قطعه لراقمه

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل دگر آهنگ تپیدن دارد

نارسائی زرہ عجز رسیدن دارد	با ہمہ ہیچ خود شوق زپا ننشیند

ذرہ ہرچند ہواے بلند پروازی در سر کند موج بال و
پرش چون نقش قدم زمین گیر کوچہ عجز خرامی خواہد بود
کہ آہنگ تپش لبسمل ترانہ ریز مقام نارسائی باشد و
حباب اگرچہ کاسۂ خود بدریا رساند سواد خط ساغرمالش
معنی فریاد تشنہ کامی خواہد نمود کہ ظرف تنگ مینای
کتان بجوش بادۂ مہتاب درخور نیاید محمدت حضرت
کبریائی از ناطقہ چگونہ باداگراید کہ لاے سخن بہ عقدہ
بندی انداز ثنایش تہ نشین محیط عجز و قصور است وجوہر
معانی در رنگ لبست طرز حمدش دکان کشای بازار
نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناہی از زبان
انسان چہ طور راست آید کہ چمن پیراے نطق خود
گار یزگریبان وصف ذات شمع افروز کاشانۂ وجوب
و امکان اوست و بہار آرائی گلشن ایجاد طفیلے جلوہ فروشی
سرو حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق
شمع رہ باداست شعلۂ شوق گرہمہ اعجاز مسیحائی درکارش
کند جز بروز سیاہ ماتم مرگ خود ننشیند و برید خرد

درقطع این وادی از آبله پائی ناله ایجاد خضر ذوق گوهر تن
بر هنمایش پرداز دسوای پاے از کار رفته گل مرادی
در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر غلام غوث بیخبر
که وجود ناقصش در چارسوے هیچ میرزے هم چون
غبار دامن متاع کساد بازاری تحفهٔ بغل دارد وذات
ناهنجارش ببازار سهل قیمتی نیرمانند سبزهٔ بیگانهٔ چمن خار
بیمقداری در دیدهٔ تماشائی بشکستن آرد خود چه باشد
که تنک حوصلگی خود را حریف قدح پیماے این بادهٔ
برق خرمن سوز هوش داند۔

قطعہ لراقمہ

نقشِ مطلب چون نگیرد رنگ اظهار و بیان
باید از ضبط نفس پاسِ ادب آموختن
شوخی معنی چو گردد برقِ سامانِ سخن
همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

بس شراب مدعاے را که در تهٔ شیشهٔ دل جوش میزند

بحضور ساغرکشان خمستان حقیقت آگاهی نشئه فروش
کیفیت عرض میسازد خاقان سریر آرای کشورستان
نکته دانی خار رشک در جگر شکن انوری و خاقانے
فرید وحید مولانا **غلام امام شہید** کہ از فیض
معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بزربان راند ریشه در
زمین چندین معانی غامضه دواند وازاثر سحر بیان
زبان چون معنی باظهار آرد برنگینی الفاظ نسبت گلهای
جنان رساند شمع قلمش تا نور معانی نفزو شد سواد
حروف شام بیچراغ است وپیچیدگی سطور دود دماغ
و بر صفحه که بهار تحریرش نجو شد نقش مسطر چین پیشانی است
وسفیدی کاغذ بیاض دیدهٔ قربانی زبان خامه اش
چون شانهٔ زلف نثر گردد حوران عدن به پرستاری
لیلاے سخن گل عزت بر سر زنند ومشاطهٔ قلمش وقتیکه
وسمه برابروی نظم کشد دلبران سامری فن از
نسبت کنیزے بسلکے معنی درست کردن این برو
کار آرند اجزاے رقعاتش سنبلستانی است
سایه ریزهجوم معانے بے اندازه واوراق ابیاتش

گلستانے شگوفہ بند چندین بہار مضامین تازہ غزلہاے
بہاریہ اش اگر ارمغان چمن برند عندلیب نالان تارنگاه
خود را دام نظارۂ رخ گل نسازد کہ ازین بآن پرداختن
بہار بہ خزان فروختن است و خار رشک نشتر برگ جان
نازنین شاہدان گلشن شکند کہ لطافت این صد پرده ازان
نازکتر و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن
فروغ پیراے انجمن سازند پروانۂ سوختہ جان از پیراہن
فانوس دیوار بر روے شمع کشد کہ چشم ازین بآن انداختن
زنگار بآئینہ خریدن است و شعلۂ حسد سرتا پاے
کافوری بعیتان لگن را وقف گداختن کند کہ شہود وجود ظلمت
بہ پہلوے ظہور نور متعذر رواے عبارت آبدارش دریا را
از شرم تن ہمہ آب کرده بر خاک انداخت و سے نگینے قصائد
غرّا ئیش کان یاقوت را از خجالت جگر مشتے شعلہ ساخت
و بہ باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش اگر خامہ
از تار نگاه و کاغذ از پردۂ دیدۂ حور و رنگ از نکہت
گل سازد ہنوز خون امتیاز برگردن دارد و محرر تحریر
اوصاف باریک اندیشیش اگر مسطر از موج صبا و دوا

از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالزام خونریزی انصاف داغ بدامن باشد مداد عنبرینش باستخوان بندی حروف جوهرنماے اثر مومیائی و کلک نگارینش اندازهاے بلند را نردبان عروج فلک پیماے آئینه فکر سایش چهره خیز مطالب عرش سیر و کمند تلاشهای بجایش چین ریز شکار عنقای معانی لامکان طیر کلمات دلپسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار اوراد مشغلهٔ سبحه گردانیدن و خراباتیان دیر را مانند یاد صنم سامان حرز جان ساختن از نتایج طبع ارجمندش هندیان را برایرانیان سرمایهٔ صد جهان نازیدن و ایرانیان را بمقابلهٔ هندیان نقد دعوی بمعرکهٔ ندامت باختن باصفاے تقریرش آب گوهر را هم پهلو شدن کدورت نهادی خود برروی آب روان آورد و باررنگینیٔ تحریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خودداری برآتش انداختن

غزل لراقمه

آنکه طبع صاف او آئینهٔ جان ساختند	موج زد رنگ گلامش آب حیوان ساختند
تا زبان خامه اش رسم گهرریزی نهاد	قدسیان دل را پیٔ دریوزه دامان ساختند

پیش ازین جوش بهار این گلفشانیها نداشت | از تراش خامه اش عالم گلستان ساختند
تا دل آویز او تا مشکبیز صفحه شد | طره اش بردند و زلف ماهرویان ساختند
رنگ بست وسمه عالم فریبی ها چراست | گر نه بیت نظم او ابروی خوبان ساختند
جلوهٔ یک ذره از معنی نور افزای اوست | در ضمیر مهر کش چندین درخشان ساختند
از صریر خامهٔ رنگین نوا ایش یکدو لحن | وام کردند و نوای عندلیبان ساختند
تا بود ذات کمالش را امان از چشم زخم | دیده های حاسدان را نرگستان ساختند
بی زنجیر فکر نثار فرق مدحتش می نمود | کلک بی سرمایه اش را ابر نیسان ساختند

با همه کهن مشقی که از عمری وحشی غزالان معانی را نال[5] قلمش چون شکن گیسوی پریشان مویان برای دل آشفته خاطران زنجیر پا است و از مدتی چشم دوانش از ارم آباد سخن چون دیدهٔ حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان به گلچینی نظاره دامن آرا تا این زمان بصاف جوشی مشرب استغنا سر همتش بفکر تدوین نتایج افکار تکیه بر زانو نزده بود و طبیعت عمان ندهش از در کلام هر چه بهر که داد بهوای باز گرفتنش چون موج چین بجبین تقاضا گره نکرده اگر سرمهٔ انصاف بدیده بود سواد خوان کنه این معنی

[5] ... از میان قلم و قطره ریز شدن بمعنی آید ×

توان گردید واگر چشم ادراک بسان لفۀ ترازو واز جنس
نور خالی نباشد متاع حقیقت این امر بمیزان تحقیق
توان سنجید که انهمه استغنا که برروے کار می آرد رجحان
حق بجانب خود وارد چه هرچند شعر بدولت همزبانیش
نقش گرم بازاری دلربائی سحر بر یخ زد بلکه طومار
مدح طرازی جان بخشی اعجاز بعدم سپرد مگر به تامل خرامی
دقت نظر بدیگر کمالاتش شاعری پائین پایه از بلندی
مراتب آسمانے مایۀ اوست سبحان الله نقش پرداز
ازل را گزین نقشی که چون صفحۀ امکان را بآن لوحۀ زیبائی
بخشید لواے نازقلم بر سطح عرش پرچم کشود وما در دهر را
بهبن خلفے که تا به نموے آثار فضل گران سنگئے هم پلگی
به ترازوے حال کسی نگذاشت بلند پروازی دیگران
چون اوج غبار جز تیرگی بچشم نظارگیان نقش هیچ اعتبار
درست ننمود مغز حجاب عدم مفت فلاطون والا امروز
پیش خرد وقت آفرینش جز زانو بشاگردے ته کردن
یا چون ورد در خم گمنامی نشستن کارش رنگ کدام
چاره میگرفت نهانخانۀ ته خاک غنیمت ارسطو ورنه در حضور

طبع حکمت گزینش سواے ورق لسبق کشادن یا
مانند ہذیان مجانین طرح ناقبولے دلہا نہادن بر جریدۂ
حال خود رقم کدام علاج می نبشت از حسرت ہمسنگی وقارش
کوہ را سنگ بر سر زدن صندل پیشانئ دردلا علاجے
وبمقابلۂ تمکینش متانت فکر حکما طراز دامن شہرت
کودک مزاجے ذہنش اگر دست لطف بر سرنمی گذاشت
درین روز بازار جہل اشک بیکسی از دیدۂ علوم
لطیفہ کہ پاک میساخت طبعش اگر ہمت بہ تیمار نمیگماشت
درین شورافزائے طوفان بے تمیزی یتیمان بخاک نشستۂ
فنون شریفہ را بہ تشریف قبول کہ می نواخت شجاعت را
با مزاجش معاہدت تیغ برق وجوہر لمعان سخاوت را
با طینتش معاملت نقد ضیا وپنجۂ نیر رخشان مروت را
با فطرتش مناسبت جلوۂ پری وپردۂ آبگینہ فتوت
را با خاطرش مشابہت عکس روے یار در دیدۂ آئینہ
عنوان دفتر اینہمہ کمال کمالے دیگر کہ عشق معشوق حقیقی
لایزال را با دل صفا منزلش تعلق خط تقدیر وصفحۂ پیشانی
وحب محبوب ایزد بیہمال را با خاطر ضیا گسترش التزام

طینت آب و کیفیت روانی تصوف را از صفاتش نقد تمنا در آستین و تقوی را از عاداتش جبین نیاز بسجدهٔ شکر رهین در نظر حق بینش افسانهٔ بزم کثرت راز خلوت وحدت و در فکر حقیقت گزینش نیرنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت باطن مریدان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر کسوت نور در بر گردن و دل طالبان را از نگاه گرمش چون پروانه را از شمع چراغ مراد در کاشانهٔ امید روشن رشتهٔ سبحه اش جادهٔ منزل وصال و گرد دامن سجاده اش عبیر پیراهن کمال۔

مثنوی لراقمه

چمن سیراب ساز عقل و فرهنگ	گل اقبال را سرمایهٔ رنگ
بهار فضل از وی جوش سامان	خرد از فطرت او گل بدامان
چو نور از رای حکمت زای او تخت	فلاطون در عدم چون سایه بگریخت
جنون اندیشه عقل کل ز فکرش	ارم سرمایه بزم دل ز ذکرش
محیط علم او از موج خیزی	بصحن عرش دارد آبریزی
دلش آئینه دار شاهد غیب	نگه ساغر بکف از حسن بی عیب

شراب یاد حق آید چو در جوش
دو عالم پیش او حرفی فراموش

جبینش بسکه نور آگین نمودش
زمین خورشید در جیب از سجودش

کسی پایان وصفش را چه خواند
که نطق اینجا گل حیرت دماند

چو او باید که هم او را ستاید
ستایش های وی از ما نیاید

زبان آئین خاموشی فروشد
بجای معنی از دل سرمه جوشد

این ستمکش خلش نشتر حسرت و طوفانی آب تیغ حیرت
را بتقاضای مزاج رحم پیشه خیال محرومی پس آیندگان
قافلهٔ وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه‌اش آب از سر
مردم دیده گزرانید و تصور مایوسی تهیدستان کشور
نمود ازین جنس متاع نایاب طائر دل را بهزار بال مرغ
بسمل تپانید با یک عالم حجاب فضول اندیشگی که لدارا
سودای التزام آئین بندی بزم شاهی در سر پختن
خامکاری خود بچندین رنگ جلوه دادن است و
با صد جهان ندامت هوس پیشگی که شبه نا دیده را دامن
حرص مرسله آرائی گهر پنداشتن خشک مغزی خود از نم
انفعال بهتر آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی

خود را صرف شیرازہ بندے اجزاے نگاہ گرداند و تا ئند
تار نگاہ کہ بہ چندین باریکی ہمہ تن بہ تحمل بار دستہ آرائی
گل نظارۂ جمال وقف ماند بہ تدوین اشعارش دامن
بکمر زد چہ مقدار عرق ریزی ترود بر روآمد و بچہ غایت ریشہ دوانی
سراغ بکار رفت تا ازان گنج رایگان رفتہ وازان
جواہر بیغما بردہ این قدر حسا ی نایۂ رنگینی بنجہ آرزد
بدست افتاد و نقش این مجموعہ رنگ ترتیب گرفت
تعالی اللہ کتابے کتابہ پیشطاق تالیف گردیدو دیوانے
دیوان ترتیب را بہ نگار آرائی بہم رسید کہ خط مشکینش
عاشق مزاجان آتش آشام را خط جام مستے تا قیامت
بجو د نیا مدن است و بیاض نور آگینش معشوقان نازک اندام
از یوسف نماے در آئینہ بغلط انداختن بمعاینۂ دل
فریبی سواد نقاط عنبرینش نجوم را پیرایۂ نور سرمایۂ عار
و بمشاہدۂ جان نشینی دوایر حروف دل گزینش حلقۂ
چشم بتان گرداب بحر عرق چہرۂ ندامت بار از نزاکت
حسنم و پیچ کاکل سطور بر عارض صفحہ اش زلف عنبرین
مویان پریشان تر از بخت سیاہ عاشقان دراز

لطافت نمایش صفاے عذار صفحه از شکن گیسوی سطورش
چهرهٔ ماه رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع
دیوانگان ابیات شسته اش را از کهکشان انگشت
اعتراض بر صحیفهٔ ماه نهادن و مصاریع برجسته اش
را از شعاع شمع مهر آتش در دیوان ثریا زدن انهار
جداولش موج خیز سینه نگینی رگ گل کششش مداتش اثر ریز
جذب نالهٔ بلبل یوسفستانی است که تا تماشائے
نقاب از عارضش کشاید اگر زلیخاے مردمک را از
مژگان زنجیر در پا نکند از خانهٔ چشم ببازار اوراق
دیوانه وار دویده است و لیلی شارستانی[1] است
که تا نظارگی پرده از محملش بردارد اگر مجنون دل را از سویدا
قفل بر در نزند از بیت الحزن سینه در کوچهٔ بین السطور
هزاره بار رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشئه
بیخودی پسند را از سیاهی مداد و سرخی شنجرف افیون
در شراب آمیخته دهند پریخانه ایست که براے داغ جان
اثر چشم زخم برعایت غایت نزاکت دماغ شاهدان
معنی بجاے سپند و آتش از عنبرین نقاط و کافوری

[1] شارستان بمعنی شهر

کاغذ مشک داند در مہتاب بخندد طلسمے است کہ برائے دیدۂ انصاف چندین صفاہان جواہر سرمہ فروشد و جہت چشم حسد بہ ہیئت صد صحرا غبار جوشد سحریست کہ از اثر ش ناطقۂ تحسین آفرین تا قیامت از نوا خموش شد و زبان سخن چین در بساط کام بہم و صنعے پارے خوابیدہ گوش شد شنیدنش برنگ پیام وصل دلدار سامعۂ امید را مژدۂ نوروز و دیدنش بشکل دیدار یار باصرہ را ذریعۂ حصول نور جہان افروز بہمہ حال دستنبوی لطافت است النصیب نازک دماغان باد و گنجینۂ فصاحت طالع قدر آشنایان محرومی ازان مبیناد -

لراقمہ

صد شکر کہ نقاش قلم نقش بجا بست
سعیش بچہ حد بود کہ جادو باذا بست
مشاطۂ شوقم چہ قدر خون دل آورد
تا پنجۂ مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی ما بسکہ ہمین بود | گل کرد تحیر کہ زبان را دہ نوا بست

تقریظ مخمس مولانا غلام امام شهید غزل نظیری نیشاپوری

لراقمه

آوازه ده بلند و پستی سخن است | سرمایهٔ هشیاری و مستی سخن است
دانی بغلط سخن ز هستی پیدا | بشنو سخنے که جمله هستی سخن است

هرچند در خمکدهٔ ظهور جز آب آتش رنگ سخن نیست و در
آئینه پرتو افشانی نور ظهور هم از خورشید سخن است
هیچ سخن نیست مگر آئینه داری یوسف سخن از هر طبع
نیاید و رسائی بادهٔ سخن را هر دماغ نشاید صافی
طبعی باید که در خمیرمایهٔ چار آخشیج پیکرش آب آئینه ریخته
باشند و نازک دماغی شاید که نکهت گل ارم را تا بدماغش
بوی بید ماغی نرساند صد مرتبه از پردهٔ باد صبا بنخیه درین
هنگام که بادهٔ کشان بزم جهان را دور آخر دمستان این
خمستان را در دور ساغر است آئینه نمائی آن یوسف

وچاشنی گیرآن بادہ کسے است کہ شورانگیزان انجمن
پیدائے مولانا غلام امام شہیدش خوانند وپیش روان
جادۂ سخن آرائے امام وقبلہ اش دانند زہے سخن رس
سخندان کہ اگر پزشک توجہش دست شفا بخشے از آستین
شفقت نہ برآرد کلام اساتذۂ قدما کہ بیماران دردبیکسی اند
جان باجل سپارند وہرگاہ مشاطۂ طبعش بہر ہفت
کن عروس سخن نودست کشاید قدسیان گوہر دل
برونمائی آرند وخہے معنی فہم معنی آفرین کہ اگر علوئے
ادراکش توجہ باحیا نگزارد مردگان معانی از قبور الفاظ
بحشر ہم سرنہ برآرند واگر کمند فکر را چین اندوز تغافل سازد
شاہدان معانی تازہ از جلوہ گری بمناظر الفاظ چون
ارواح بقیہ از پیکر پذیرے محروم ماندہ داغ حسرت
بر سینہ گزارند خامہ تا از معانی نادرہ اش نقد جان
بجیب بیجانان الفاظ انداختہ با صریر خود دم عیسوی را
بشمار نمی آرد وکاغذ تا از بہارستان کلامش گلہای
تازہ بدامن آوردہ سرمایۂ پیرہن یوسفی دارد خاقان
خاقانی چاکر طبعش اگر بہ نظام کشور نظم کمر نبستی آبادی

بخشی علیہ الرحمۃ

آن بروز سیاه ویرانی نشستے کوچہ ہاے غزل چنان راه ناہموار ی میکشاد کہ رہے معنی دران از پا افتاده سر میشکست وخانہاے ابیات قصیده از دود تیره روزی آنقدر داد بیچراغی میداد کہ سینہ بختی دران نقش رخت کشاد می بست چار دیوار رباعی را از شکستگی صد سلام میرسید و در گلستان مثنوی خزان ہزار بار گلگشت میدو ید غارت زدگی قماش جنس روے دکان مصرع میبود وہم شکلی تصویر خانہ نے بست فقیر صحرا نشین از آشفتہ حالی بیخانہ فرد ہمیره می نمود سرزمین مخمس گور دہے کہ خبر پنج خانہ دہقانان از ہمگی ہیچ نداشتہ باشد بہ تماشا می آورد و شش جہت ایوان مسدس آنقدر ویرانی وبال نگاه میکرد کہ خرابگی شہرالہ آباد از یاد می برد و در کوشک قطعہ از خرابی بوم بد قطعی آشیانہ می نہاد و مسجد مستزاد را از ریختگی منار زیر دیوار می افتاد انیکہ آبادی آن کشور بائین بندی چنین رونق است کہ در کوچہ ہاے رفتہ غزل محبوبان طناز مضامین دوش بدوش سرگرم

خرام نازانه و خانهای شسته و رنگین ابیات قصیده
را که بام بام مسکن خوبرویان سراپا ناز معانی
بلند است اطلس آسمان فرش پا انداز چارسوی باهمی
از تزیین دلبستگی را باب و بدکان مصرع آئینه
بندی جواهر نایاب بوستان مثنوی بآن سرسبزی
که خار حسرت در سینهٔ ارم وقت شکستن دارد میخانهای
افراد بدان پاکیزگی که می آشامان بادهٔ نظاره اش
را ساغر نگاه بشراب تماشای بیت المقدس پر کردن
خمار عار می آرد پیشطاق پنج در رفیع حصن حصین مخمس را
نه طاق سپهر از لب کهکشان باستانه بوسی مشغوف
شش جهت ایوان مسدس را رونق خورنق از راه نیاز بقبله نویسی
مصروف کوشک قطعه را خوش قطعی فردوس صرف
تعمیر در و دیوار مسجد مستزاد را موذن کعبه بر منار هم از داد
گستری آن شهنشاه کشورستان سخنوری است دبیر
عطارد غلام خامه اش اگر اقطاع نثر از سرکارش بجاگیر
نمی یافت مرغزار رجز را خشکی انگار بجور خاک بر سر میریخت
و تخم قوافی در زمین مسجع گرد بیحاصلی می انگیخت خزانهٔ عاری

را که از ازل و یرانی اختر طالع اوست نشان که مداد
و دواتهای نقاط و الفاظ را که تمثال سوختگی آن آئینهٔ رنگش
پیدا است در خرمن عبارت که می نهاد حاصل ده خدای
فکر جز بیحاصلی چه می بود و وظیفه خواران سخن را روز بخت
قحط چرا روئی نمود انیکه سواد آن اقطاع سرمایهٔ چنین
دلنشینی در بار دارد که دراهنار بجو رمز جز آب خضر بچندان
جوش صفا جاری است که بدیدن آن تن مردهٔ مسرت
را روح روان در بدن ساری است تخم قوافی در زمین
مسجع از سر سبزی آنهمه سامان خوشدلی مهیا میسازد که
تماشائی را در زعفران زار می انداز زمین شور عاری را
خوشهٔ کشت بهشت در کنار خرمن عبارت را از نقاط و الفاظ
روشن دانهای مزرعهٔ پروین انبار در انبار دهقان
فکر را از فراوانی حاصل نازش خسروی در سر و وظیفه خوران
سخن را از رنگارنگ اغذیهٔ لغمان جنان در دنیا میسر هم
از بسیار بخششی آن سلطان اقلیم معنی پروری است

مثنوی لراقمه

جهان سخن را شه نامدار
سخن را بعالم ز ذاتش مدار

ز نامش فروغ نگین سخن
بفرمان او سرزمین سخن

بود هند را زو بدان پایه ناز
که ایران فرستد پیام نیاز

ز تحریش قلم چون شود در فشان
ز آب رخ در نماند نشان

گل از باغ نظمش بدزدد بهار
که تا آورد در نخل شهرت ببار

محو بینش فکرش و قارارم
خزلے است آنجا بهارارم

همه شاعرانند زو خوشه چین
امام است او دیگران تابعین

ایا منکرین گزین مشرب سخن اگر بجنجل اعتقاد چون آئینه
طاوس از ضعف زنگ بستگی وارد و علیل این روایت
که با لی کعبه صحت است بت انکار را به شکستگی نسپارد
بر وید پاے طلب براه و نقد جان بکف نهاده بجوئید
قدسی کتاب آن امام الشعرا که لقب دیگرش دیوان است
بدست آرید و عینک انصاف بر دیده کشید و ببینید تا بابقا
این مسئله حاجت بدان نیفتد که سینه بحث از ناخن لا
نعم خراشیده شود و کار بآن نه کشد که روے تقریر از
کثرت لم و لانسلم کشیده گرد و هم از خود زنار انکار از میان
دل چون کفر از قلب مسلمان جدا ے گزینید و ایمان

بمذہب سخن مانند عشق بہ نظارۂ نگارسا مری فن نوی
وتازگی بینید واگر رسائے طالع شما نارسائی کند وبدان
قیمت سہل آن گہر گران ارزبدست تنقید پس یکرہ پیش
من آئید ومخمس بے نظیری کہ درین روزہا بر غزل نظیری
از خامۂ اعجاز نگارش تراویدہ مطالع نمائید تا بینید انچہ
بینید وفہمید انچہ فہمید سبحان اللہ مخمسے کہ تا دیدن بدیدنش
دیدہ کشادہ دامن گلچین را برنگینی دامن نگاہ خود ہمرنگ
ندیدہ وتا شنیدن بشنیدنش گوش نہادہ فسانہ نگار
خانۂ چین را از نا قبولی نہ شنیدہ از معانی نادرہ اش
پریچہرگان الفاظ را جان تازہ در تن واز الفاظ رنگینش
دلبران معانی را حلۂ بہشت زیب بدن نقاط عنبرینش را مانند
سویدا رنگ دلنشینی بر عذار وحروف مشکینش را مثل غلاف
کعبہ ورتہ سیاہی جوش انوار از برجستگی مصاریعش مصرع
ہلال دردیوان فلک نظرے واز شستگی الفاظش
صفائے عذار پریرویان را در نظر نظارگیان بیوقرے
بمقابلۂ صفائے نشست آن زلال آب خضر کدورت جوش
دبا دراک متانت ترکیب آن خرد فلاطون دیوانگی فروش

مهر منیر است انوار بلاغت چندان ازان بے پردہ
می تابد کہ تابش آن بدیدۂ جوہر بصارت از کف دادگان
عالم ادراک ہم جا می نماید ابر مطیر است آب فصاحت
ازان یا بہمہ کثرت می بارد کہ شجر خشک بے مایگان جہان
فہم نیز نصیبۂ شادابی می ربایدہم اثر نقش نگین سلیمان است
کہ ہر جا بار متاع تسخیر کشاید جن وانس نقد دل
بہ بیعانہ آرند ہمسر حسن دلبر کنعان است کہ ہرگاہ نقاب
از رخ بردارد تماشائیان بدعوی یکتائے مسلمش دارند
خاقانی کہ سخن پرستان خدائے عالم سخنش خوانند
اگر بگنج عدم نمیساخت بدیدن این سخن خود را بہ بندگی
می شناخت نظیری را اگر نقد حیات غارتگر اجل نمی ربود
جواہر حواس خمسہ نثار این مخمس می نمود اکنون روحش
باین اعزاز می نازد کہ غزلش بشرف این تخمیس علم
بلند آوازگی می افرازد خوشا آئین سخن پردازی کہ اگر از
بلندی پایۂ خویش فرود آمدہ بہ زبان اساتذۂ پیشین
زبان کشاید جملہ دانند کہ ہرچہ از انہا است ہمہ از دست
وچیندا دستور معنی طرازی کہ چون بمعارج رتبہ

خویش عروج نموده از زبان قلم گهرافشانے نماید همه گویند که چه تاج اناو چه خلعت لاغیرے سزاوار همه اوست یارب چنانکه دیدهٔ دل بیخبر را از سواد حروف این مخمس بجواهر سرمه نو یداست چشم بی انصافان مانند بیاض کاغذش سفید باد۔

دیباچه بیاض

درین زمانه رفیقے که خالی از خلل است
صراحیٔ می ناب و سفینۂ غزل است

اے مصاحبان بے رنج وندیمان نکته سنج مونسان کنج تنہائے رفیقان عالم بینوائے حریفان مرنج ومرنجان کردار ظریفان شاد باش وشادکن شعارسیه مستان بادهٔ معانی از خودرفتگان سحر جادو بیانی قلندر مذہبان چرمینه پوش رندمشربان شاهد معنے در آغوش حبش مولدان ختن مسکن عنبرین پیرهنان کافوری دامن با وجود سیه جردگی وشکسته تنے دلربایندگان کاکل زلف یار باوصف بیر باسے نو

بی سخنی خوش نمایندگان بصورت دهن دلدار
خاموشان سخن گو مانند چشم خوبان همه تن زبانان سرمه
در گلو بسان مژگان بتان واصلان مقام خلوت در
انجمن سالکان مسالک سفر در وطن نشتر در جگر
شکنان عاشقان جانباز بدو ماغ آموزان معشوقان
طناز بحر زادگان سفینه نشین شور افگنان بزم و خلوت
گزین فریادیان کاغذین پیرهن ظلم ناپرسائی ماتمیان
سیه رخت مرگ قدردانی ومسازان مناجاتیان
حرم همرازان زناریان صنم نمک برزخم ریزان خرابات
نشینان باده خوار شوق بدل انگیزان خانقاه گزینان
زهد وشار درازکشیدگان بستر ناتوانی غنودگان بالین
سرگرانی دامن از آب دنیا برچیدگان چون ولیشان
خاکسار جرعه ازین دریا ناکشیدگان مثل ریاضت
کشان پرهیزگار هنگامه گرم سازان های وهوی
صوفیان آهنگ نوازان زمزمه پردازی سوقیان
از وسعت اخلاق با هرکس وناکس ساختگان در ملت
صلح کل علم یکتائے برافراختگان قالبغان پای دردامن

شائستہ صابران لب از چون وچرا البستہ کہ برہنمائی
خضر خامہ دریںجا جمع آمدہ اید چشم بدی بروے
نیکوے شما مرساد و شیرازۂ جمعیت عزیزان از
مقراض پریشانی محفوظ باداگر از مردمک دیدہ براے
شما سپند سوزم میسزد و اگر شمع محبت یاران در خلوت
دل افروزم میزیبد چہ درین زمانہ از مہر و وفا بیگانہ کہ
مردمان از محبت چنان نفورا اند کہ ناز پروردگان از
محنت و ابناء زمان از الفت چندان دور اند کہ معنی
انس از لفظ وحشت در تلاش وفا اگر ہزار جفا کشیدہ آید
از عنقا نشان اگر نسبت نامے ہست ازان اینہم
نتوان یافت بجست وجوے مروت اگر تگادر سعی
در ساحت عالم امکان دوانیدہ شود با وجود رہبری
خیال کہ قدرت بہم رسانیدن محالات دارد عنان
بناکامی باید تافت افزایش شفقت آنکہ در حفظ الغیب
حرف تا افزاید و کسر نفس اینکہ فتحۂ غین آنرا بکسرہ رسانند
غایت دوستی ہمینکہ دشمن نشوند انتہاے راحت
رسانی درینکہ رنج ندہند بدین صفت ہم آہنا

موصوف اند که با متیاز و عمدگی معروف اند والّا همه
زنگ آئینهٔ اختلاط جمله برادرے جان ارتباط سرگرم
دعوی برادری مگر یوسف فروش همچون صبح کاذب
خنده رو لیکن تیرگی جوش پهلونشین و جانگداد چون
دردزدو چسپان دوبال نگاه مانند گردنجیر برشته جگر
که خاک عالمے از پرده هاے دیدهٔ بخیته گوهر عبرت
بکف آورده است و عمرے صرف مطالعهٔ اوراق
لیل و نهار نموده مضمون حیرت انتخاب کرده اگر نگهه را
آب امید هاهم از دیدار روان آساے شما است و
اگر درد و تنهائی را بدوا میرساند هم از صحبت جانفزای
شما

نظم راقمه

شاد باشید که از مهر شما دلشادم
غم کونین بر د لطف شما از یادم
داده ام دل بشما ورنه بقول حافظ
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

عبارتیکه از طرف منشی محمد حسن تحصیلدار بر فرد استدعا
دعوت تماشائیان نمایش گاه نوشته شد

فرد

اینهار عمر ملاقات دوستدار انست	چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها

درین نمایش گاه بیدار و بازار تخیلات و اعتبار جنسی که
بان دل توان بست مواصلت احباست و نقدی
که بران سکه رواج تواند نشست مجالست با اصدقا
این هیچمیرز که بخریداری آن جنس نقد دل می آرد و
بعوض این نقد جنس جان را دریغ نمیدارد از گرانمایگان
جهان کرم که مشتریان کاسد قماش تمنای آرزومندان
عالم تهیدستی اند اشترا این کهنه متاع امید میخواهد که بتاریخ
بست و نهم ماه دسمبر روز پنجشنبه شامگاه پرده های
دیدهٔ داعی را فرش پا انداز متصور داشته و قدم
اعزاز بران گزاشته بقدوم خویش نوازند و به نان
بی نمک فقیران رغبتی نموده کام آرزو دیم را بچاشنی
مراد انباز نمایند ع باکریمان کارها دشوار نیست

مکاتبات

بجواب شکایت نامۂ حسین احمد خان

قدردان محبت و اہل محبت زاد اللہ محبتکم دلدادۂ شما مدے محو این خیال بود کہ ہرگاہ دوری اعتبارے منافی حضوری معنوی نیست بنا شد احتیاج نامہ و پیامے کہ واز و در حالیکہ بعد وہمی مانع قرب حقیقی نبود ضرورت محرمیت خامۂ نامحرم چیست لہذا دل محبت محمل کہ بجز چیزے غیر شما و محبت شمائی نپرداخت برسمیات نمیساخت اکنون چون شکایت ہائے ہم رسید و دریافت گردید کہ محویت آنجا بحساب غفلت است لاجرم دست بقلم و حرفے برقم آشنا شد چاندادگان طرز اخلاص را حاضر و غایب یکسان دانند و نسبت فدائیان شیوۂ یکرنگی فرق دوری و نزدیکی بحساب نبارند۔

بمولوی اسد اللہ خان بہادر

خاطر گرامی را دریاد حق ہر دو عالم یکحرف فراموش باد

هرگاه غبار انقلاب اوضاع واطوار گردیده تصویر عبرت
بود شکوه و شکایت بکدام حساب است و چون چشم دل
تماشائی بهار حیرت باشد نغمهٔ یاد و فراموشی نوای
تاریک رباب بیخبر برشته جگر که خاک یکجهان عبرت از
پردهٔ چشمش بیختیه اند و بادهٔ صد خمستان حیرت در کام
هوشش ریخته وفا و جفا را آئینه دار یکجلوه میدانند و
نقش نیک و بد را رقم یک صفحه میخوانند گل کردن بهار
رنگینی چهرهٔ جانان را خون شدن دل در کار است گو همه
زخم ستم باشد ما مرهم کرم می پنداریم زرتاری لباس
پروانه از زرفشانی شعلهٔ شرربار است گر همه آتش قهر بود
ما زلال مهر می انگاریم ازینجا است که با اینهمه جلوه فروشی
استغنا از آن طرف که شخص امید را بیابان مرگ یاس ساخته
تا بر غفلت مایگان سواد این معنی روشن شود که طول امل
مشتاقان جادهٔ بیابان عدم می باشد و با وجود چندین
خارج آهنگی مروت از السنه گاهی سامعهٔ منتظران را نغمهٔ
طفیلی هم نواخته تا بر هوس پایگان معنی این دقیقه مبرهن
گردد که جگر بآتش دادگان سوز الفت را نام محبت بر زبان

گردیده بتصحیح
در اصطلاح
مصوران
و نقاشان
نامه را

آوردن خاکِ محنت بر سر می باشد بادهٔ صفاے محبت دردیناے باطن چنانکه بود بہچنان در جوش است و شکوهٔ فراموشی بکلی فراموش بمراعات وضع التسلیم صداع افزاے ملازمان بہ ہذیان سراے کہ تا این زمان نخواسته اکنون ہم نمی خواست مگر ترس حرف گیران بالزام عدم سبقت ناچار بر این داشت وسعت اخلاق عذر خواه را شنیده باشند کہ ثلث امسال بصحراے دکن گذرانیدیم حالاکه در آگره رسیده ایم مانند شرر جاے گرم نه کرده بحکم بے اختیار رہیا بازکمر بسفر بسته دست جنون بدامن کوه میزنیم یعنی لشمله میرویم زیاده ازین خجلت ناپرسانیہای ملازمان مہر خموشی برلب اظہار و بیان است فرد

زبس شکسته دلم لب بحرف وا نکنم
نمونهٔ جرس بیدلم صدا نکنم

بجواب کتابت مولوی عنایت اللہ

مرآة صفانماے خاطر گرامی کہ چہره خیز یاد مہجوران است عکس پذیر شواہد انوار قدسی یاد مجبوران تہمت آلودهٔ

اختیارا دفترچنین وچنان کشادن باآنکه طومار تسلیم
از هم دریده باشند مانند دست و پا زدن موے
بقلزم افتاده اظهار رسائے کمند سعی بذروہ نارسائی است
والا از نشتر کاری خار فراق چها گفتنی که نبود حیرزدگان
کارگاه اعتبار را طرز سخن این وآن آراستن حالانکه داغ
پا لغزے مسلک رضا برجبین کشیدہ باشند چون تنگ
و پوے مسافران عالم خواب همان پهلو فرسائی بربالش
بیدست و پائے است ورنه حکایتهاے امیدواری
دل پر اشتیاق چه قدر بیان کردنی که نداشت بالجمله
سرمایهٔ تسکین که درکاوش الم دوری باشد خیال قرب
روحانی است وجمعیت اطمینان که درهجوم یاس وپریشانی
بود تصور بے اعتبارے بعد مکانی یا داوری بیخبران
یا یاد مهربانی نامه خبرے از عالم شفقت داد ورعایت
این جنس عنایت برروے دل ناکامان درهاے عشرت
کشاد گلریزی الفاظ ومعانی درستایش خس ناچیزے
که مثل سبزهٔ بیگانه باعث چین ننگ وعار جبین گلشن هستی
است بهار مضمون -

شعر

نازنین جملهٔ نازنین بیند | نظرِ پاک این چنین بیند

به نظر آورد بحکم ماموری پس از عرق ریزی سراغ با دراک حال بیجائی انچه به نقش و ضوح صفحه آرای شهود گشت منتخب فردش مجموعهٔ این معنی است که درین مرتبه نیز همون آتش در کاسه شد این غبار دامن عجز اگرچه دست و پای براه سعی زده بو مگر چون آه بی تاثیر بجائی نرسید از اخبار این طرف بالفعل انچه سامعه را سامان نوید بهار باشد گل کردن این خبر از افواه است که انتهای فصل بهار ابتدای امضای خزان هجران خواهد بود مصرع

یارب حصول مقصد دلها قریب باد

بمولوی اسد الله خان بهادر در تعزیت والد مغفور شان

گلشن خاطر سامی از صرصر حوادث زمانه رنگ خزان ندیده آبیاری تسلیم و رضا همیشه بهار باد درین زمان کدورت عنوان که از خار خار حوادث نگاه تامل خرام تا پای

از خانۂ چشم بیرون گزارد قدم بر نشتر زار گذاشته است
واز حرقت درون نفس بے آرام تا بلب رسد صد بار
جگر برا نگر بهاده واقعۂ غم افزاے جناب مولوی صاحب
غفران مآب دلهاے مخلصان را وقف تپیدن کرده و
دیده هاے محبان را صرف خون چکیدن ساخته از بإطن
الم مواطن اخلاص گزینان راهی بدل الطاف منزل آن
سر حلقۂ حقیقت بینان توان برد که در هجوم چندین غموم کار
اضطرار بکجا رسیده باشد و سینه سوزے آتش این
الم چها سامان داغ دل و جگر چیده لاکن از آنجا که بران کار
آگاه پوشیده نیست که شیشۂ حیات که جوهر نمای حقیقت
حباب باشد از سنگ قضا در شکستن ناچار است و ازین
سراے دو روزه که نه جاے نفس راست کردن بود گزشتن
بے اختیار پس انچه رونماید چون دیدن ضروری است
بارے برضا باید دید و هرچه بر سر افتد هر گاه کشیدن
بمجبوری است همانا به لستلیم باید کشید تا سر رشتۂ ادب عبودیت
که باعث اختیار انیهمه عجز است از دست نرود و دولت
رضاے کبریا گرد در گرد استقامت مقام ارتضا است

بلکہ افتد توفیق ایزدی بہمہ حال بر مسلک استقلال مستقیم داراد و بے آشوب تردد بمقام کمال جمعیت رسانا د۔

بجواب مکاتبہ حکیم فخرالدین خان

پنجۂ تمنائے آن وحید دوران ہموارہ شانہ کش زلف شاہد مقصود باد تحریر شکایت آلام مفارقت بے لقتہ شکوۂ تقدیر نیست و با آن زبان الکن خامہ حریف این داستان نفس گیری دل ما نا بسمل یکجہان تپش زیر بال دارد مگرچہ کند کہ طرح این قفس بوسعت یک تپیدن ریختہ اند آہ عرش فرسا مایۂ شور چندین قیامت بعرض آرد لیکن بکجا رسد کہ کمند رسائیش از گوشۂ بام تاثیر گسیختہ واے بیچارگی اگر تسلیم درین عجز چارۂ کار ننماید وحیف درماندگی اگر رضا بدفع این خمار ساغر طمانینت نہ پیماید چندیست کہ وصول دلنواز نامہ بر متعطشان زلال وصال سحابی نمود وانوار معانی روشنش بر تیرہ روزان ایام فراق آفتابی للہ الحمد کہ این غبار سر کوچۂ وفا برگوشۂ دامن خاطر

خاطر جاے دار دلو پس از عمرے نگاه مهر قرینهٔ لطفی بناظر
انداز دو این کس میپرس که از خاطر خود هم فراموش است
در بزم آن سرخیل اتحاد طلبیان بزمرهٔ مخلصان بیاد
مے آید هرچند ظهور آن امر اتفاقیه باشد اداے شکر
در همان زمان میخواست مگر هجوم ترددات تتواتر اسفار
که هر روز سراے دل منزل صد قافله افکار بود و صداے
نفس دراے هزاران محمل انتشار نگذاشت تا برید خامه را
مسافر ملک معانی ساخته تحفهٔ ثناے می آراست شنیده
باشند که بالفعل نیز پاے هرزه جولان را کنج دارالامن
دامان نصیب نیست و این سلسله جنبان بیهوده دوی را
مهلتے از قطع فراز و نشیب نه صفحهٔ خاطر وقف داغ حسرت
و سر تاسف تدر از نوے ندامت که نقش تدبیر این
بیدست و پا بحصول مدعاے سامی بر کرسی مراد
نه نشست و دست نارساے این بے نواء حسب
وجوه مطلب گرامی حلقه زن در یاس گشت

فرد

دستگاہی گر بود احسان بدشمن ہم خوش است
حیف کز درماندگی از دوستان شرمندہ ام
صریر خامۂ آن معالج بیماران درد الفت با حیاے
جاندادگان الم فرقت ہم نفس دم مسیحی باد و رعایت
این جنس رافت بہانہ جوے سببے مباد۔

بجواب صحیفۂ مولانا غلام امام شہید از کوہ شملہ

فصلے از باب شکست رنگ انشا میکنم
میتوان راز درونم خواند از سیماے من

حکایت سوزش جگر خانمان بآتش دادہ صفحۂ قرطاس را
پرپروانہ میسازد در شب یلداے حروف شمع این
بیان بچہ عنوان روشن توان ساخت ماجراے نزش
اشک دیدۂ تر خانۂ عافیت بسیل بلا سپردہ نقوش
مطلب را پیش از نشستن بشستن میدہد در بحر طوفان
زاے اظہار اینمد عا کشتی کاغذین اساس عبارت
بچہ طور بادبان روانی تواند افراخت دوات از خامۂ
انگشت بدہان است بیقرار یہاے دل کہ سیماب

را از آئینه پشت بدیوار حیرت نشانده چه نویسد و خامه از
کزلک زبان زیر دندان از سینه کاوی های ناخن
غم که فرہاد را در مرگ ندامت خوا بانده چون نگار در رقص
نیم بسمل تیغ الم جانگزا دیدنے داشت چه توان کرد
تنگنای اینجهان جاے تپیدن نیست قیامت آرائی
فغان هوش ربا تماشا کردنے بود چه باید نمود از بخت
تیره که سرمهٔ گلوست رخصت ناله کشیدن نه روی شب
هجران سیاه از ماهتاب نمک در چشم ریخته خواب از
چشم و سر از بالش نا آشنا داشته چندان بیتاب میدارد
که شمع بالین انگشت زنهار ے میشود حال روز فراق
تباه از آفتاب آتش بجان زده آسایش از جان و جان
از تن بیگانه ساخته آنقدر مضطرب میسازد که خط شعاع
در دهان صبح زبان امتناع میگردد چشمیکه مهجور از سرمهٔ
خاک آن آستان شده جهان در نظرش تیره و تار
بود طائر نگاه بال و پر در آشیان نشکند چه کند و دلیکه
رنجور مهجوری ملازمت ملازمان گردیده سامان عشرت
در تصورش موجب صد محن و آزار باشد از گلزار جهان

بجای گل امید داغ یاس نه چنید چه چید زهر نوشان خمار دوری را سر دی اینجا باده پیمای کیفیت سرد مهری زمانه است و فضای این مقام آئینه نمای کلفت موسم خزان بارش باران بدتر از اشک ماتم و نغمه جانوران جان خراش تر از نوحهٔ غم یارب دیدهٔ حسرت کشان دیدار را بیش ازین حلقهٔ دریاکس مپسند و خاطر امیدواران حضوری آن نهم ارم آثار را در امید بر رومبند بعد ازان که تحفهٔ نیازی حوالهٔ قاصد شده بود چنانکه معرض نثار آورده باشد کیفیت ورود عنایت طراز نامه ساغر طمانیت پیمود داعی از قلم علیے دم در حق نیمجانان مسیحائی نمود برسوادش که مومیائی دل پارهٔ از شکستگی درست نبوده ازان بهر سید سواد دیده سپند سوخت و از بیاضش که صبح امید بخت در شب تیرگی غنوده ازان دمید بیاض چشم سرمایهٔ نور اندوخت تا تپ هجران جگرسوز است طبیب شفقت را در عطاے چنین نسخه هاے شفا دریغ توجه مباد

بجواب کتابت ایضاً

آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

بندگی چه قدر نیرنگ ساز درماندگیست که با وجود داغ
الزام مختاری خاک یکصحرا مجبوری بر سر باید انداخت
والا من وا از ان جناب دور بودن سخت جانی چه مایه
موجب شرمندگیست که با همه برخاستگی دل از ینجهان
با نتظار مرگ شکسته پا باید ساخت ورنه من و در فراق
زیستن مشت خاک انسان را در چارسوی صرصر
حوادث نهاده اند عنان خودداری بدست کیست
هر چه پیش آید پیش آید آئینهٔ خلقت این ضعیف خلقتان
را تعلیم مشق حیرت از چشم قربانی داده اند خوب و زشت
در حساب نیست هر چه رو نماید رو نماید شبها به تمنای
آن لقا پنجهٔ مژگان دست دعاست خداوندا صبح امید
از افق اجابت جلوه کناد روزها تار نفس کمند مناجات
حصول همین مدعاست یارب شب یاس مشتاقان
بچراغ مراد روشن شواد بعد از آنکه خلش خار
انتظار نشتر فرسودش رگ جان گشت ورود عاجز

نوازنامه که چین سفر از اکبرآباد تکلیف بنان عنایت فشان به ترقیم آن گوارا فرموده بودند ذرهٔ بیدست و پا را بعروج آفتابے رسانیده و سواد آن اگر ظل عاطفت بسر کشید بیاض آن مرهم کافور بر زخم جگر بخشید تا خمارهای جر باقیست دور پیمانهٔ این الطاف بے انتها باد کلک اعجاز نگار که از فقرات نثر به تتبع ملا جلال طباطبائی عذار کاغذ را بخط مشکین آراسته و آئینه پیش یوسف گزاشته اگر سر انصاف بدیده بود توان دید که تتبع نیست تفوق است و تصویر تفسیر فضلنا بعضهم علی بعض درین وقت ملا بالیستی تا دانستے که چه میگویم و در راه این دعوے نه بدستیاری کثرت و رسوخ نیاز بلکه بپامردی انصاف می پویم حسب ایما آنچه نگاشتنی بود بجان الطاف نشان نگاشتم فضل غیبی بهانه جو است حصول مطالب ملازمان مزد طلب انتظار مباد آنچه درینجا گذشت بر مرآة شهود خاطر عاطر هم منعکس شود اجزا انشا بعد نفس سوز بهاے تقاضا از قبضهٔ جناب ایلن صاحب بهادر بدست جناب نهارنٹن صاحب بهادر

رسید و بذریعهٔ جناب شان بحضور نواب نامدار
نقاب از چهره کشید درآنوقت قرعهٔ طلب بنام این
گمنام هم افتاد پس ازان که شانهٔ تقریر گره از زلف
مطالب گشاد غازهٔ ارشاد چنین رنگ بست که هرچند
جمیع ابواب این کتاب بجاے خود مستحسن و مفید است
لیکن چون کار با طفال افتاده و تعلیم مبتدیان علت غائی
فرمایش بوده صرف باب ثانی و ثالث صورت انتخاب
خواهد گرفت و ازانهم به نسبت رقعات شوقیه و صنایع
نقش قبول بر کرسی نخواهد نشست و قبل ازان بهیئت
کذائے در اگرآباد نزد جناب میور صاحب بهادر
باستشارهٔ و اصطلاح سمت ترسیل خواهد یافت اکنون
ظهور امر آخر در کمین توقف رسیدن جواب ازانجا است
دیگر جز این شکایت که به کانپور رسند و خبرے از حال
دل فگاران نه پرسند بقول بیدل ازین عالم که همین عالم است
چه وا نگارد و ازین ساز که این ساز است چه معروض دارد
شاهد مراد در آغوش باد هٔ کامرانی نوش۔

بالیصنا

بیدل از یاد خویش ہم رفتم	کہ فراموش کردہ است مرا

از نجت سیاہ بزنگ کاکل دلبران یکسر دارم و ہزار سودا
واز تیغ جفا بسان شانہ زخم آباد جگر دارم و مرہم ناپیدا
چہا عرض کنم کہ دلے خالی کردہ باشم ستیزہ کاریہای
زمانہ کہ صلحش برنگ جنگ سر برمی آرد بر لگارم یا بیقرار
دل دیوانہ کہ گاہے مرا بطور من نمی گزارد ع ضدا رم
یا از کم التفا یتہای ملازمان کہ آنجا درہمین قدر زمان
دوری یا دمہجوران وقف نسیان است شکایت
برلب آرم کا نپور را از مقدم میمنت لوام دارالسرور فرمود
ومحرومان را بزبان قلم ہم نہ پرسیدن خود عجب بود
وین عجب تر کہ از چندین عرصہ رونق افروز انجا باشند و
بدیدن محب صادق من قدمی رنجہ نفرمایند مدتے دل پر
آرزو محو این خیال بود کہ سر مرا فرش قدم خویش تصور
فرمودہ گزارے بآن طرف نمودہ بدیدۂ دیدار جوی
ما دیدہ و بزبان حسرت گفتگوے ما پرسیدہ باشند و
کہ نامہ اش مملو از شکایتہاے حضرت بہ نیامدن و نا پرسیدن
علم وصول افراخت شیشۂ دل را از طاق امید بر زمین

یاس انداخت و پاره پاره ساخت هر پاره صد ریزه و هر ریزه صد لخت گردید و داغ دل و جگر بزخم و زخم به ناسور شدن رسید محبت به تقاضاست که دقیقهٔ از دقایق شکایت ناگفته نگزارم پاس ادب از ان منع فرماودین ایماست که مهر سکوت بر دهان زنم و حرفی بر زبان نیارم پس من درین بیچارگی چاره جز تسلیم ندیده به مضمون این رباعی تن میدهم -

رباعی

زنده کنی عطای تو	ور بکشی فدای تو
دل شده مبتلای تو	هر چه کنی رضای تو

درهمین عرصه پریشان نگارے مادو بار سامان تکلیف نظر ملازمان فرستاده اکنون دل از خود رمیده گوارانمی کرد که باز بآن پرداز دلیکن درین زمان طرفه باراندوهی بر دوش شکستهٔ دل افتاد که مضامین مکاتیب ملفوفه به گزارش آن زبان جرارت خواهد کشاد ما منی خبرعنایت

حضرت ندید و قلم نیاز رقم سطرے چند کہ آشفتہ تر از
حال این شوریدہ سر است بمعرض عرض کشید الحال اینقدر
تکلیف بر خود جائز داشتن کہ مکتوب الیہ را بحضور خویش
طلبیدن و بہر وضعیکہ وقت مقتضی باشد بدلجوئی او پرداختہ
و مکتوب حوالہ کردہ جواب ہر مراتب بالتفصیل ازد
حاصل نمودن و باین ہوش باختہ عطا کردن حیاتی
تازہ بہ نیم جانے بخشیدن است و داد بندہ نوازیہا
دادن بخت نارسای این بیدست و پا حارج این
مدعا مباد مصرعہ

زیادہ زین چہ نویسم کہ آب شد نفسم

بایضاً از شملہ

چگونہ شرح درد دل نویسم پیش دلجوئی
کہ از آشفتگیہا دل رود سوئی قلم سوئی

تحریر شکایت تقدیر قطع نظر ازانکہ رخنہ در بنائے
تسلیم می انداز د درے از مطلب ہم نمیکشاید و الا در
ماتم مرگ آرزو جامہ کاغذ را سیاہ کردمی و سلوک

این مسلک هرچند از طریق رضا دور می افگند سراغ
از منزل مقصود هم نمی نماید ورنه در نوحهٔ فوت امید
باشک ریزی مژگان خامه سیاهی از چشم دوات
پاک بردمی کس باین طالع ناساز چه سازد بچندین کلفت
فال کدام راحت زند که اگر حیرانی فاتحهٔ رخصت میخواند
پریشانی ریشهٔ اقامت میدواند وگر حیرتی بوداع می پردازد
حسرتی طرح رفاقت می اندازد از سرمایهٔ حیات دمی
نیست که صرف نالهٔ غم نشود و در چشمهٔ چشم نمی نه که وقف
آبیاری نخل الم نگردد بعد عمری که ورود عنایت عنوان
نامه خار خار انتظار را از جگر برآورد دریافت مضامین افکار
انتشار ملازمان مهابهای جدید رنج و محن را بخانهٔ دل
که کار دانسرای غم شده است درآورد هرگاه تشتت
خاطر عاطر یاد وری همدمان بتصور می آید از رنج پریشانی
های خود وقعتی در نظر باقی نمی ماند قبلهٔ امیدها بمن
تکلیف بسیار درین سفر کشید بفضل ایزدی تلافی
فرماید و مضمون ان مع العسر یسرا بظهور آرد عزیمت لکهنو
چنانکه برادر کرم مناصب لاله ارجن سنگه صاحب

تجویز می نمایند در راے این از خود رمیده نیز اختیار فرموده است وبعد ازان رامپور و باندا هم دیدنی طلب خطوط از هر دو جاے مذکور مستحسن افتاد آرایش تدبیر با جلوهٔ تقدیر موافق باد قلم عجز رقم نیز دو باره به خان الطاف نشان در خصوص ملازمان انچه نگاشتنی بود نگاشته مرآة التماس هنوز چهره خیز جواب نشده غالبا انتظار جلوهٔ شاهد مدعا باشد فکر خیر اندیشان به تعمیل ارشادات عالی در باب انشا فرصت جوی وقت است هرگاه جناب میور صاحب بهادر باز پس می فرستند سر رشتهٔ تدبیر در شیرازه بندے اوراق مطالب مرشده صرف میشود بواد ید حال زمانه امید نتوان داشت که مطلبیکه پیش نهاد خاطر عاطر است بانجام گراید مگر کمند سعی هوا خواهان البته تهمت آلود چین کوتاهے نخواهد شد خبرهاے متوحش مکاره اکبرآباد درینجا هم بتواتر رسید ایزد مهربان بندگان را بکردار ایشان نه گیرد و رحم را بر مکافات اجازت سبقت دهد الطافهای بیپایان برادر صاحب موصوف از هر بن مو هزاران زبان

شکر می رو یاند و تصور تکلیفهاے ایشان بہ سبب
محبت این ہیچمدان ہمہ تن داغ ندامت میگرداند درین
کساد بازار مردمی خلعت غمخواری بیدست و پایان
کہ حلۂ جوانمردان است بر قامت ایشان دوختہ اند و
دیگران اگر ازین سجیۂ رضیہ بہرہ داشتہ از خدمت
ایشان اندوختہ اداے شکر چنین عاطفت کار کام
و زبان نبود مگر سطرے چند باظہار نیاز علیحدہ رقم نمودہ
منظور نظر محبت اثر شان باد سفر این طرف در ایام
برشکال صد خطر دارد و باآن الغیاث بیداد و رنجا از
بے اثرے اثر اگر مولوی جعفر علی صاحب
قرعۂ این عزم نزنند فال نیک است از روزیکہ کشش
آب و خورش این پری زدہ را درین زندان سلیمان
یعنی برین کوہ پر اندوہ انداختہ تیشۂ فراق چندان جگر
کاوے دارد کہ روح فرہاد رابماتم می آرد دیدۂ سفید
شدہ ہمرنگ جوے شیر است واز دشنۂ غم پرکالہ ہاے
جگر بسان خون پرویز دامنگیر دل سوزان از ہجوم گریہ
چون چراغ کشتی درعین دریا می سوزد تپ دروے

مغز را در استخوان مانند شمع در پردهٔ فانوس می افروزد و هنوز آغاز زمان هجران است تا پایان آن نتوان گفت که انجام کار خود چون شود زیاده جز حسرت حضوری چه عرض دارد۔

بایضاً

ندامت میکشم از نامه هاے بیجواب خود
که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد

اگر تغافل از حال دوران باین رنگ سر بر می آرد که زبان قلم را رخصت جواب زار نالیها نیست یاس افسردهٔ صد پیراهن بالیدن که بعد ازین رشتهٔ امیدی سامان دام خاطر برشته دلان نمیتواند گردید و کرسازالنسیات مهجوران چنین آهنگ دارد که یاد فراموشی راهم بغلط اجاز یاد آمدن نه حرمان را نوید جهان به کام خود دیدن که دگر دست آرزوئے بدامن دل شکسته خاطران نتواند رسید طالع نافرجام ماست بهتے در رسائی خود بمقام کمال نارسائی داشت آئینهٔ یقین پیش نظرش گزاشتند

دید انچه دید خاطر ناکام ما بجهد کارے طول امل تخم هوس در مزرع تخیلات میکاشت برق تنبیه در خرمن هوشش زدند فهمید انچه فهمید اکنون تکلیف انتظار کرامت بار بملاحظهٔ سطح نامه خواستن از مسلک موقع فهمی آنسو افتادن میدانست رسیدن نتیجهٔ ملتمسات از نزد خان الطاف نشان مجبور ساخت سامان افسردگی آن قدر بهم نشده و دل و دماغ را آنهمه از جا نبرده است که زیاده ازین خون گرمی با خامه و نامه توان نمود فرد

تغافلت کرد پامال حیبان نگریم چرا نه نالم
فرامشیهای رنگ حالم فرامشت بادمی نگارم

چنانکه فرامشی بیخبران بکدامی وقت یاد نمی آید یاد حق در هیچ حال فراموش مباد ۔

بایضاً

قبله و کعبه بتصور آن قبلهٔ امید جبین نیاز سجده فروش است و بخیال تشادیش خاطر عاطر دل و جگر از دهان زخم در ناله و خروش حکایت ها گفتنی و دفترها

نوشتنی بود و داغ بے رحمی زمانه ام که بعذاب دوری
بس نکرده موقع نامه و پیام هم باقی نگزاشت و دور از
آنجناب زندگی بس و بال است و سرمایهٔ حیات صرف غم و ملال

نظم

بخنده سر نده غنچهٔ دهن بے تو
زبان بستین نکند بلبلے سخن بے تو
ز سینه سوزی هجر تو جان بلب آمد
نفس چگونه کند اختیار تن بی تو
نبرد زنگ غم از سینهٔ فسردهٔ من
نه بادے گل و نی سرو نی سمن بے تو

بے اختیارے دل مضطر نگزاشت والا عرض اندوه
حریف حوصلهٔ زبان و قلم نتواند شد خفظ حافظ حقیقی هر
جا حصار امن از بدا ندیشے کج اندیشان باد۔

بحضور جناب جمس طامسن صاحب بهادر
با یام حکومت صدر بورڈ

بغرض خدام فلک احتشام خداوند نعم قلزم فضل و
کرم محیط سخا وہمم فیض رسان اعالی وادانی امم دام
اقبالکم وزید اجلالکم میرسانند پیدا وہویداست
کہ چنانکہ ذرہ را بمجرد تانورافشانے آفتاب عالمتاب
پرداختن عجز ادراک خود بعرض آوردن بود وقطرہ را
سپاس آبروبخشی دریا عرضہ دادن تنگی حوصلہ خود
ظاہر کردن ہمچنان بندگان را یاوائے پرورش خاوندان
زبان تعریف وتوصیف کشادن اعتراف رسائے
خود بمقام نارسائی نمودن باشد نہ ازعہدۂ آن برآمدن۔

فرد

چیزیکہ بصد زبان ادا نتوانکرد	پیداست کہ یک زبان چہ تقریر کند

پس طریق اصوب والنسب ہمینکہ شکر نعمت واجب
دانستہ بدعا مشغولے نمایند وشبا روز صرف انفاس
بہمین راہ سازند تا چرخ چارمین ازرنگہ خسرو خاور بود
وبذل انوارش راتب معدن وکان دہد کرسی دولت
وحشمت را بوجود فیض جود ملازمان ثریا شان ہردم ونق

تازه و جهان و جهانیان را ازان آستان اقبال دربان
همواره فیض بے اندازه باد۔

بمولوی اسد الله خان بهادر تهنیت عهدهٔ قاضی القضاة

خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد
بخیال سرمه سواد آن به بیاض دیده کشیده شد

هرگاه طول شب یلداے هجران
تمهید طلوع صبح دوام وصال بود بشکوه
جانگزایهاے الم فراق چرا پردازم و چون شرم
تغافل حق یاد آوری بطرز خصوصیت ادا نمود شکایت
روح فرسایهاے استغنا بهرچه سازم هرچند درین
باب هم از اثر جذب دل خود بار منتها بر دوش جان دارم
نه ازان سرخیل بوفا ناآشنایان که دامن محبوبی
الیشان همیشه از خاک مروت برچیده باد دی وصول الطاف
مضمون نامه برنگی ساغراتنان بود که خمار زهر فرودستی
رنج فراموشی پاک ربود در بساط ناکامی بغیر کالاے
جان نداشتم خواستم به نثار قدم قاصد اندازم خجالت

فرسودگیهائے آن ازدست غم نگذاشت و ملال دیر رسائے او نیز بازم داشت از مقصود یکه زبان شکرین خامهٔ جادو نگار نوای استطلاع کشیده تا این زمان رسیدن نوید حصول آن بهار آرائے چمن طمانینت گردیده باشد از هنگام ظهور این موقع خاطر خیر طلب بدعا میخواست که قرعهٔ این دولت بنام نامی زنند چون دعا با صدق دریک پیرهن بود بفضل ایزدی از گریبان اجابت سر بدر نمود ناحق کوشی رقیبان چها بساط فضولے آراست مگر الحمدلله که حق بمرکز قرار گرفت قبل از وصول کرم عنوان نامه جوش بادهٔ فرحت بر سرآن می آورد که نغمه آرای این مژده شوم لیکن خوف التباس بوضع ابنار زمانه که دل دادهٔ شما فرسنگها ازان راه دوراست رخصت نداد زیاده عرض مبارک باد با دعای دوام جمعیت و اقبال برزبان دارم و بس

بالیضاً از کوه شمله

خادم نواز مخدوما خامه از کشش حروف نقش آرای مدعا است و نامه از لبهای سطور دهن کشای ادای شکر و ثنا که قلم عیسی دم به پرسش حال آبله پایان وادی الم نوید تسکین بگوش جان رسانید و رقعهٔ تسکین رقم بعیادت پهلو فرسایان بستر غم چون مسیحا بر سر بیمار رسید گل بهار صحت همواره چمن پیرای دامان حال ملازمان دیاده بهار جمعیت پیوسته فرحت افزای دماغ خادمان باد بگذارش رسیده باشد که باهمه کشاکش آلام تار نفس از گسستن محفوظ ماند و چندین سنگبارے ایام شیشهٔ حیات از شکستن مامون بظاهر دیدهٔ غفلت نگاه را چندے دیگر اجازت تماشای این حیرت سراست و این سربزانوے ندامت سخت جانی را روزے چند رخصت اسیری درین دام بلا دیگر از حال وحشت مآل خود چه عرض دارد که کلفت خاطر عاطر یار نیارد

نظم

شده عمرها که نشاده ام بلبین اشک چکیده
دلکی زناله بے اثر گره زرشته بریده

بکجاست آنہمہ دسترس کہ زنم ز طاقت دل نفس
چو حباب میکشم از ہوس عرقی بدوش خمیدہ
نہ زشور انجمنم خبر نہ بشوخی چمنم نظر
مژہ چو شمع کشادہ ام بغبار رنگ پریدہ

بمولانا شہید

حال خون گشتن دل بی تو رقم میسازم
جای آنست کہ خوناب چکد از قلمم

شرم کم حوصلگی سرمۂ گلواست نوحہ بر مرگ آرزو چند کنم و مرثیہ بر حال دنیا تا کجا خوانم والا دفترہای پریشان نوشتنی بود و طومارہا ہمرنگ نامۂ اعمال خود سیاہ کردنی قطع نظر از آلام فراق تکالیف مالایطاق کہ درین سفر کشیدم بحضور ملازمان عرض یافتہ باشد نادیدنیہا دیدہ و ناکشیدنیہا کشیدہ شد آن ہمہ رشتہ دوانی سعی و تدبیر در فکر نیامدن این طرف آخر بکجا میرسید کہ حصہ ہا از خرمن نصیب خاک مظفر نگر و سہارنپور بود سیرابی آن تشنہ کامان بچہ طرز میگردید بظاہر آثار

نیک بنظر نمی آید آینده خدا داند هر چند فرد

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر گشت چه بغداد و چه بلخ

لیکن تقاضاے بشریت مرا بطور من میگذارد و ہجوم افکار طبیعت را مغلوب میدارد آماس بغل اگرچه تحلیل یافت مگر ناسازی اب و ہواے اینجا بامزاج دست و بغل است و بناے صحت در خلل از اجل اینقدر مهلت را خواهانم که باز سر پر سودا بران آستان گزارم والا کسی چنین زندگی بد بهر چه خواهد که همه دم سینه است و کوه غم و دل است و انبوه الم دیدۀ حیرت نگاه وقف این تمنا است که از مشکین رقم خامۀ جادو نگار سرمۀ نوری حاصل سازد اگر پرچه زیب رقم یابد در حق این بیمار نسخه شفا تواند بود۔

بجواب حکیم فخر الدین خان

سراپا کرم مخدوما ازنائره فروشی شعلۀ اشتیاق سے نے خامه لبان نخل چنار آتش از خودمی آرد

چه گلزار دل که سخنے بگزارش آید واز شراره جوشی سوز
فراق کاغذ نامه سلسلۂ نسب به بال موسیقار میرساند
چه نگار دلکه حرفے بنگارش گراید درین زمان غلغلۂ
عزم نواب نامدار بیگم جیئی بهار سیران گلزار سامعه
را مانند مژدۂ گلگشت چمن باسیران قفس نوید نوروزی بود
و بیدست و پایان عالم قدرت را چون غبار از امید
محمل آرائی بهدوشے نسیم توقع صدگونه بهروزی اکنون
بتحقیق رسیدن عزیمت پنجاب خاک یاس در دیدۂ
تمنا بیخت وشور آبه این خبر نمک در شراب آرزو ریخت
چندے دیگر دل را مبارک باد ناکامی است و نگاه را
مژدۂ حرمان خرامی تا بعد ازین ورق گردان دیوان
امکان کدام مضمون بجلوۂ اظهار آرد روزے چند گذشته
کرم اسلوب نامه مرغوله ریز ترانۂ وصول گردیده از خارج
آهنگی انصاف دشمنان خبر داد یارب هر که با آن راست
رو مقام اتحادے یکجے پیش آید سر طالعش چون چنگ وقف
نکوہے وتار نفسش مانند ساز غم نغمه فروش
بخروشے باد۔

بجواب کتابت مرزا اسد اللہ خان غالب

گرم شیوه مخدوما زبان برنگ برگ گل
برنگین بیانے نیایش حضرت کبریا صد چمن بہار سفیروشد
و ناطقه بسان لسان بلبل از زمزمه سنجی ستایش
بخت رسا باهنگ هزار موسیقار سنجی وشد که چنانکه چشم
عنایت مخدوم درمنت نهی ارشاد خدمت صلای انتخاب
بنام خادم نمود رسیدن کمند سعی بذروه حسن مرام مخدوم
سربلندی خادم افزود قصیده را از نگاه ممدوح طغرا
قبول طراز عنوان نسبت و عریضه را از پیرایه ما هو المعروض
حرف مراد بر کرسی نشست هوا خواهان را آسایش
سبکدوشی گذاردن خدمت مفت وقت گردید
منتظران را آئینه جلوه نمائی شاهد مدعا پیش نظر رسید
جواب با آن آئین که دل بحصول آن کمین داشت اینوقت
رنگ روانی میگیرد انشاء اللہ از دست همان قاصد که
این سجده گزار نیاز را بران آستان میرساند تحفه محفل
میگردد بعد ازین اگر همت آسمان سیر قاعده شناسان

آن بزم فلاطون او بگاه چنان خواهد که رسیدن منشور فرمان فرماهم بتوسط فرمانروا باید از آن طرف نیز اغماض نظر از رعایت این طریق نشاید این مرتبه که فقیر با ظهار وساطت خود سرمایهٔ آبرو اندوخت فرستادن پاسخ معرفت دیگرے بکدام پیرایه میخواست که مورد الزام خارج آهنگے نمی گشت قصور درنگ گو به نظر مصلحت بوده نه بوجه غفلت بصلهٔ حسن خدمت معاف باد۔

بایضاً

بیقدران قدردانا خامهٔ همایون دم ساغر کش خمکدهٔ اعجاز عیسویست که کیفیت صریرش تشنه احیا بجا نداده گا خمار هجران می بخشد ونامهٔ فروغ افزاے رقم ضیا نمای ید بیضا موسوی که انوار ورودش منزویان زوایای ذره گی را بنجاورستان هم پلگی خورشید میکشد زبان آن طوطی شکر شکن معانی نایاب ولمعان این تیره نمای رخشندگے آفتاب یابنده را بجواجلی ستودن و درستایش قطره دفتر مدح دریا کشودن از آثار فزاواے کرم

دستگیرہای التفات است شکرآن بقدرآن نتوان کرد
ہواخواہان را بہر ہنگامہ وہنگام کمرِ جان بگزاردن خدمت
بستن دست امید بدامن سعادت زدن خواہد بود اگر
گیر وشئے خاربے حرجے نمود دوزیدن صبائے چمن
رافت کہ رسیدن نامی نامۂ ضیا راخترِ دولت واقبال
نیر چرخ جاہ وجلال جناب نواب ضیاء الدین احمد خان
بہادر نیر باشد رایحہ رسان گل این پیام گشت کہ سین
صحیفۂ والا داخل پنج آہنگ کردہ آید اگر رنگ شگفتگی
بستن غنچۂ این خیال در خلدستان خاطرِ عاطر بجلوہ
آرائی خوبی آن صحیفہ در دیدۂ مشتاقان است جادارد
وگر سلے بندی شاہد این مدعا بدین غرض بود کہ نام
گمنامی در فہرست نام آوران جا یابد گدارا ہم بزمے
شاہان نزیبد قدر دانی حضرت کافیست

بایضاً

والاشان مخدوما گرسنہ چشمان مایدۂ محبت
چون بر خوانے لذتے ازین نعمت جان پالا چشندیدہ

امید را از آنسو گو همه خواب عدم هجوم آرد نمی بندند و
بلا زدگان قحط الفت هر گاه جائی سراغ ازین جنس
دو عالم بها یابند جز گل سودای آن اگر نصیبهٔ همه
هم باینشان رسد بر سر تمنا نمیرزند هر چند وصول این
صحیفه را چندان زمان دراز نگزشته بود دیده باشتیاق
دیدن جمال قاصد چون دل عاشق برسیدن پیام
وصل نگرانیها و دل بذوق گرفتن چاشنی التفات از
قدسی شیرهٔ خانهٔ نامه مثل دیدهٔ آرزو دهان آرزو وا داشت
که آن فرخ قدم از در رسید و این همایون رقم بادهٔ نشاط
بکام جان رسانید نازم بدین روان آسا نامه که از هجوم
سنبلستان سوادش آفتاب نشینان وادی انتظار را
بستر آسایش بسایهٔ راحت کشیدن دستداد و از شگفتگی بیاض
بیچراغان ظلمتکدهٔ حرمان را روشنی کاشانهٔ مراد بدمیدن
ماهتاب صورت لبست گشش حروف مدهوای خنک
دران سایه بود و هیئت نقاط شکل پروین دران ماهتاب
نمود چمن امید بهار آرزوی این تمنا و چراغ آرزو
ضیا امید این مدعا است که تا خورشید روز فراق شعله

بار و شب ایام دوری تار است سایهٔ نخل چنین الطاف
پهنا و فروغ شمع این جنس مراحم مهر ضیا مانند آئینهٔ
التماس چهره خیز اجابت باد

جواب خط مرزا ابراهیم بیگ

قبلهٔ حاجات   بخت را همایون فروزندهٔ
اختر یک آسمان بالیدن و مرا بفرخی طالع یاور صد جها
نازیدن پیشانی صفحه را از سطور نقش سجود پیراستن و دهان
خط را از حروف زبان سپاس آراستن است که ورود
کرامت عنوان نامهٔ چمن امید را بهار و شخص آرزو را آب
روی وقار گردید سایه ریزی سوادش با فرق خاکساری
کاری کرد که بمقابلش ظل هما را بزمینگیری نقش بوریا
ساختن است و نور بیزی بیاضش با اختر طالع بی اعتباری
معاملتی نمود که آفتاب را با آئینه داریش از دعوی ضیا
پرداختن یارب نخلی که منش از سایه نشینانم همیشه بهار چمن
اقبال و خورشیدی که من آنرا از شبنم نسبتانم ابد تاب
فلک اجلال مانا د مرآة معنی نمای باطن حقیقت مواطن

عکس پذیر صور معرو ضات باد که اوراق بقیهٔ بہارنچران
ہنوز رنگ وصول نبسته شیوهٔ تغافل فروشئی حضرت مولانای
شہید چه خارہا که در جگر نشکسته ہر چند کمند سعی در بہم رسانی
آن جبین آلود غفلت نیست داگر باآن نفس سوزی تردد
بجای زرسید اوراق موجوده شیرازه بند ردای
خواہد گردید مگر چون چندی دیگر تا آنکه محضر خون تمنا یعنی
جواب صاف از مولانا نمیرسد صفحهٔ دیده صرف مشق انتظار
داشتن است بالفعل بغرض زدودن رقم ندامت در رنگ
امتثال از جریدهٔ احوال کتاب آثار الصنادید که بنظر
داشتن زبان اردو ونقشهٔ مکانات نوآموزان را آموزگار
وہم دل بستگی را باب است دے بسبیل ڈاک دیباچهٔ کتاب
ارسال کرده شد متن نسخهٔ تمنا بحاشیهٔ این آرزو محشی است
که منظور نظر انور گردد و نوید قبول آن تعب کشان شکنجهٔ
خجالت را خط آزادی شود قطعهٔ کاغذ زر مبلغ یکصد روپیه
بدین امید محمل آرای طواف حرم آن آستان است که زرش
بمعرض وصول آید و بمقیمان درگاه ازان ایجار ود
والتسلیم

بالیضاً

قبلهٔ حاجات زبان طوطی خامهٔ بلاغت
هنگامه شکر شکن معانی نادره باد که از صفیر صریرش همچو
چون دم عیسی نوای جان بخشی میجوشید و بازوی هُدهُد
تفقد شمامهٔ بلند پرواز فضای فصاحت مانا د که سایهٔ
بال و پرش یکسر مانند ظل هما تاج اعزاز میفرو شد بیچ مدرا
بهمگی ستودن ذره را آفتاب وانمودن وا د کریمی
دادن است بلکه درحقیقت صورت عیب را به پیرایهٔ
هنر دیدن و حرف نقصان را دفتر کمال خواندن نظر
فراوانی عنایات و کثرت توجهات گشادن است والا
هرزه درآئی بصلهٔ تحسین نیرزد و بیهوده سرائی بنوازش
آفرین نرسید شخص مطلب گستاخ عرض می گردد که لفافهٔ
خطوط غازیپور اکثر بجنان عبارت واشارت می آید که علت
غائی چندین تردد که اخفای چهرهٔ راز از آئینهٔ ادراک
اغیار است برعکس مدعا غازهٔ شهرت بران میشود چنانکه
این بار بود که از غازی پور به بست و ششتم رسید دار جو بنویسد

به بست و هفتم روان گردید آینده چنان مقصود است که
برای راز جویان لفافهٔ خط رهنمای منزل اسرار نگردد
واگر فهم نکته چینی صرف تفهم شود جز این فهم نکند که قبلهٔ قبله
پرستی از جونپور فرستاده فرستادن پنجاه روپیه در
غازی پور صورت ضرورت نمود مهاجنان اینجا رسم داشتند
با مهاجنان جونپور ندارند مجبوری سفته بنام مهاجن بنارس
گرفته بوالا خدمت فرستاده میشود تا مال نقصان قلیلی
محظور خاطر خطیر نگردد و بدست یکی از مهاجنان جونپور
به بیع رود و زر بمعرض وصول آید و به غازی پور ارسال
یابد ساعت هنوز نرسیده هنگامیکه میرسد بعرض می آید
ساعت شمار روزی خدام سعید تر از ساعت عید
و نوروز باد۔

ایضاً

قبلهٔ حاجات عجز مراتب تقریر تنگی حوصله
تحریر نه در خور آنست که گوهر بنازی در طبق بیان
توان آراست و نثار فرق مدح توان کرد و نه شایستهٔ

آن که از تیر سے دم دشنۂ حسرت دوری خون اظہار
توان ریخت ومقدار تپش بسملے غبار تپیدن توان انگیخت
ونہ لایق آن کہ از تقاضاے خاطر بذوق حضوری
حرفے توان زد واز ان دفتر مطول مختصرے بقدر عنوان
جلوۂ عرض توان داد رتبۂ ممدوح چندان بلند کہ اگر سخن
سر بعبرش ساید بوسہ بپائین پایۂ مدح نتواند زد شکایت
حسرت بحدے شعلہ انگیز کہ قلم را حرفے از ان بزبان آوردن
مانند نخل چنار آتش از خود بر آوردن باشد حکایت تمنا
چنان کثرت خیز کہ عبارت را شمار آن گرہ رشتۂ خود کردن
نقد ہستی باولین گرہ باختن بود چہ عرض کند کہ دلے خالی
شود بہ مطلبے بہ نگارش وسخنی بگذارش آید چون کمند
فکر کوتاہ از ہمہ جاست انفاس عجز اساس صرف دعا
است کہ سحاب کرمی کہ ما از وسیرابیم از محیط فضل ایزدی
سیراب وماآب عالمی کہ ما از وکامیابیم از فیض سرمدی
کامیاب باد کلک نیاز سلک کہ دو سہ روز پیش ازین
نقش آراے ارادت بارسال عریضہ شدہ دران
از نرسیدن ساعت غرض پیراگشتہ بود دی آنہم

رسید و باعث دریافت دقایق عنایت گردید روز بروز حسب
هوا خواهان و بداندیشان بسان ساعات مشتری و
زحل آن همواره سعادت قرین و این پیوسته نحوست
رهین باد

بایضاً

قبلهٔ حاجات مسیحا را بر تن بیجان خضر را بر گم کرده
راهان پزشک را بر رنجور صهبا را بر مخمور خورشید را
بر گرفتاران ظلمت نشاط را بر اسیران کلفت صحت را
بر بیمار آزادی را بر گرفتار مرهم را بر زخم سینهٔ چاک
آستین را بر دیدهٔ نمناک بهار را بر تاک ابر را بر خاک دریا
را بر تشنه تفته جگر منزل را بر رهٔ نادیده سفر تریاق را
بر مسموم نوید را بر مغموم آنمایه منت نخواهد بود که ورود والانامه
را بر دل نیازمنزل است تا دیده بروشناسی فرد و غا فی
صحیفهٔ سرمایهٔ نور اندوخت نامه نگار را بلب خیال دست
بوسیدم نامه را گرد سر گردیدم نامه آور را نقد جان دریا
افشاندم و از مضامین شفقت و عنایت جان تازه از سر گرفتم

دستگیری از پا درافتادگان غمخواری بغم درماندگان چاره سازی بیچارگان
راه نمائی آوارگان شیوهٔ کرم طینتان است و منت
آن نهادن خاصهٔ خواص این یزدان گزیدگان مگر چاره
سگالیدن و عذر خواستن احسان کردن و منت پذیرفتن
بحوصلهٔ عقل نگنجد و خرد همه فهم فهم نه کند که این پایه از
بلند پایگی کرم باشد و بچه غایت والای رتبه در زمرهٔ
ارباب همم همانا خازن ازل ربے بہا گهر این صفت
در خزانهٔ قدرت امانت بود که در دامن طبیعت والا
ریخت و گنجینه دار لم یزل برگزیده جوهر این حقیقت
در حقهٔ حکمت ودیعت داشت که در خمیر مایهٔ طینت عالی
آمیخت کمند تقریر بذروه ستایش این چنین آئین
عاجز پروری رساندن نه کار زبان بود و دکان تحمید
این چنین روش کرم گسترے در بازار اندیشه کشادن
نه درخور قدرت ناطقه باشد بیمزد بخشش بسیار عطا
به نتیجهٔ حاجت روائی حاجتمندان انجاح جملهٔ حاجات
بے تعب انتظار کشاد ساختهٔ بنارس را خط انجا هم بهان
هنگام ورود عنایت عنوان نامه گریبان اظهار

چاک زد در حسرت این ماتم دل را وقت داغ و دیده را صرف اشک شدن جا دارد لیکن عجز عبودیت همین خواهد که در امر ایزدی بساط دخلی نچیده آید از مراتب صبر و رضا چه عرض دارد که مشهود خاطر حقائق شهود نباشد گل را بهار انگیزی رنگ نشان دادن و مشک را غالیه بیزی بو تعلیم کردن طریق فضولے سیرن است گلشن خاطر همیشه بهار از خزان هیچک حادثه رنگ تغیر مبینا د حضرت که بعد اختتام ایام صیام هلال عید مشتاقان بنارس خواهند بود تا رونق افروزی خدام در انجا چاره کار ما درینجا بدست که حواله خواهند فرمود درین خصوص دل منتظر اصعاد خاطر آرزومند ایماست یارب تا جهان باشد بکام ملازمان باشد۔

بایضاً

قبلهٔ حاجات پرتو ورود عنایت عنوان نامه که هنگام عزم بنارس طغرای منشور اعزاز گمنامان شده بود در همان زمان فروغ اختر سعادت گردیدو

بطلوع این نیر شفقت شام تمناے ناکامان چندان سید آگین گشت کہ طعنۂ ظلمت ازان بر مہر نیروز رسید باطن رافت مواطن حضرت کہ مشرقستان ضیاء چنین توجہات است تجلی زار انوار قدسی باد قلم نیازرقم آن در سر داشت کہ ہرگاہ مژدۂ معاودت بامیمنت بنوازش سامعہ گراید شکر عنایت وکرم وخیر مقدم بیک آہنگ سراید ہنوز دل عجز منزل فرش راہ آمد برید سبکتازو در دیدہ بانتظار آن بازاست از نوید مراجعت ایماے واز حالات بنارس وکیفیت مزاج کرامت امتزاج جناب مرزا صاحب قبلہ مدظلہ ارشادے تا خاطر منتظر سرمایۂ طمانیت اندوزد واز درگاہ بعد ازان صحیفہ کہ رقم زدۂ بست وچہارم رمضان بود گرامی نامہ رنگ ورود نریختہ کلفت انتظار را پایانے وکثرت انتشار را بیانے نیست والتسلیم مع الوف التکریم

بابصنا

قبلۂ حاجات

اگر از حسرت دوری

حرفی بر لوحهٔ اظهار نقش می بندد نامه ازبین السطور
آئینه دار گریبان چاک میگردد و اگر از شوق حضوری
شمهٔ در انجمن عرض صورت می نماید عبارت بی منت
صفحه و قاصد بال پرواز میکشاید پهلو خراشی تپش دل
نوا فروش قانون همین حسرت است و نغمه تراشی
ساز نفس زمزمه جوش آهنگ همین شوق للّٰه الحمد که
ساقی ترحم را بدور پیمانهاے التفات از حال خمار
آلودگان فراق تغافل وطبیب شفقت را بتحریر نسخه هاے
شفا در مداواے بیماران خواهش وصال تساهل
نیست درین ایام تواتر ورود سه قطعه عنایت طراز نامه
چون نزول آیات رحمت بهزار عنایت در رفع عذاب
انتظار کوشید و برسانیدن نوید مراجعت از بنارس
وخیریت حضرات آنجا ترقی بخش درجات طمانیت
گردید شکر این نوازش که در حضور و غیبت طبع والا
صرف همت بغمخواری غمزدگان نمود و در همه حال بکار
سراسیمگان عالم بیسر و سامانی از دستیاری مرحمت
لانتهایی بسامان بود مگر بدعوی عجز ادا ادا توان کرد

مصرع

نارسیدن زره عجز رسیدن دارد

والا ناطقه را بعد اتمام قدرت خود در دبستان ادای
سپاس ہمان اقرار آغاز ابجد خوانیست و زبان را باہمہ
روشن بیانی بدرس بسملہ کتاب محمدت اعتراف الکن
زبانے بتصور مصائب و کلفتہای بے نصیبان
جہان آسایش دل بدر آمدن از آثار فضل و مراحم
بزرگانہ است و اگر دن طومار شکایت تقدیر بہیچ حال
جائز نبود چہا صورت عرض گیرد کہ از دو سہ سال ساحت
سینہ مقتل آرزو ہاست و وسعت دل مدفن تمنا
پیہم رسیدن غم ہاے تازہ مہلت نالہ بلب آوردن
نمیدہد و ہجوم الم ہاے بے اندازہ فرصت آہ سر کردن
نمی بخشد نگاہ تا قدم از خانہ چشم بیرون نہد در خارستان
کوایف ناگوار وقف آبلہ پائے است و نفس تا از
سینہ بلب رسد بشور خیر مقدم مہمانان افکار داغ
شیون نوائی و ہیچ پیدا نیست کہ تا کے منت غباری

را پامال صرصر حوادث ماندن است و تا کجا بیجا صلی را
تخم اشک در زمین حسرت افشاندن و حسرمن غم
بحاصل برداشتن دل از خود رفته از برگزیدگان بارگاه
ایزدی بدعا امید صرف همت و آرزوی بذل رأفت
دارد پذیرائی نذر کتاب مضمون کهتر نوازے بمطالعه آورد

مصرع شکر احسان شما چند انکه احسان شما

بایضاً

قبله حاجات   انچه از خامه عجز هنگامه فرو میریزد
نقش پیشانی سجده مشتاق شمردن است که بشوق آن
آستان بیتابی وا می نماید و هرچه در نامه نیاز حتامه نقش
می بندد بال طائر نگاه دیدار آرزو تصور کردن که بهوای
آن لقا پرواز میکشاید یارب تمنائے حضوری بیش
ازین پاس نصیب دوری مباد جان بخشیهلے ورود
نوازشنامجات بتجدید احیاے اعجاز مسیحائی می پردازند
احسانش دراز دستگیری هاے مراسم شفقت جلوه نمائی
اثر مومیائی میسازد بظهور مراحم فراوانش خاطر از علاج

شکستگی بی نیاز بتاریخ معین و روز مقرر که پیش ازین
عرض پیرایه اطلاع شده قرعهٔ آزادی بنام اسیران
زندان اندوه زدند یعنی برات نجات بمصائب کشان
قیام کوه دادند دو سه روز در مرادآباد رخصت نفس راست
کردن است و بعد ازان حکم منازل بریدن پاے که کل دامان
قناعت نشود بخار بیابان هرزه جولانی سزاوارش کنند و
که وقف قدر شناسی جمعیت باطن نبود خاک صد صحرا
پریشانی بر فرق او بارش ریزند۔

سعدی زکه نالیم هم از ماست که بر ماست

ازان کوه که هفت ماه مسکن این مسافر گزرگاه هستی بود
شهر رامپور سه روزه راه دارد وصناعان انجا رنگ ایجاد
پاندانی بطرز جدید ریخته اند بحکم هوس که بیک عالم
اسباب سامان سیرش مهیا توان کرد اتفاق
طلبیدن چند عدد آن گردید و آنهمه درینجا رسید نوی
وضع آن جرات ارسال یکعدد ازان به نذر جناب
معظمه داد چنانچه دے کارپرداز ان ڈاک را کفیل رسانیدن
آن ساخت زبان مدعا رنگین نوائے این التجا است

کہ ہرگاہ قاصد ڈاک پا از فرق این بی سروپا ساختہ
برسانیدنش رسد مقبول پرستاران جناب ممدوح
گردد و نوید قبول آن سرمایۂ سرخروئی عطا فرمودہ آید
نہال طالع ہوا پرستان مانند برگ پان سرسبز دوام
و عقدۂ دل بدخواہان چون دانۂ فوفل لبستگی التزام باد

ایضاً

قبلۂ حاجات تماشائے کارگاہ عبرت بخیر
سراپا حیرت کہ شرار صد دوزخ الم در پیرہن عافیتش ریختہ اند
و غبار ہزار صحرا غم پیش دیدۂ آرزو ویش انگیختہ قبل از وصول
بسر منزل دہلی آن در سر داشت کہ چون کہ اقا رنامدار
فال عزیمت دار الخیر اجمیر زنند نقد رخصت بکف آردو
قدم براہ اکبرآباد کشاید و نفسی در انجا راست کردہ
باستسعاد زیارت درگاہ شریف قدم از سر سازد
ہنوز صورت نگار خیال گردہ تصویر این آرزو می آراست
کہ نقاش زمانہ نقش دگر بست و رنگ ہوس بر روے
تمنا شکست سفر اجمیر بہیئت انبوہی لشکر موقوف ماند

هنجار کار بران قرار گرفت که لشکر از دهلی بخط مستقیم خیمه ورود
در اکبرآباد زند چنانچه آخرین یوم انتهای ماه اولین روز رسیدن
اکبرآباد خواهد بود و بعشرهٔ اول ماه دوم قیام در انجا خواهد شد
بعد ازان حکام عالی مقام با بعض از کارپردازان دفتر جریدهٔ
بسبیل ڈاک قصد اجمیر خواهند کرد نام گمنام بخیر نیز در فهرست
همراهیان است غالباً انجام سفر آن طرف و اختتام ماه
جنوری بیک زمانه شود هوس هرزه فکر حالا هم صورت
همین خیال می آراید که بعد معاودت از اجمیر عزم درگاه
کند تا بعد ازین چه پیش آید * فرد

بیدل ز جهد کار رسے طول امل مپرس
امروز نارسیده بفردا رسانده ایم

تا این بیابان گردی بپایان نرسد نامجات خاص و
لفافجات درگاه با کبرآباد طرح رسیدن میریخته باشد
سفتجهٔ یکصد روپیه براے مقیمان درگاه بخدمت میرسد
طراح معمورهٔ عالم حاجت روای عالمیان داراد ـ

بالیقین

قبلهٔ حاجات سعی ام از انجاه بود که این مسافر
بار زندگی بر دوش را اکبرآباد منزل گاه شد و چون دو سه روز
بانقضا پیوست بورود عنایت صحیفهٔ اولین و پر تیر به
نزول نامی نامهٔ دومین سعادت بابخت و همایون
با اختر طمانینت بدل و تسکین با خاطر دوچار گشت پس
فردا باز کمر بسفر بستن است و راه جے پور و اجمیر پی سپر کردن
آقاے نامدار هم تا چهاردهم و پانزدهم پا برکاب می نهند
درین انتشار مردمان که یک رسیدن مقدمهٔ صد رفتن
می باشد اگر دست سعی میر حسین علی با همه جهد بدامن مدعا
نرسد قصورش نیست بعد یک ماه که ندای مراجعت بگوش
میخورد و از خود رفتگان مصائب سفر را پارهٔ حواس جمع
می آید بامتثال مثال خواهد پرداخت والتسلیم

بایضاً

قبلهٔ حاجات ورود دو قطعه عنایت مملو
که منشور سرفرازی از پا فتادگان بود در هزار سعادت
بر روی بخت گشود و دل دیده براه ابصد عالم

نوازش لسلی نمود رشحۂ رگ ابر کرم اگر آبی برروی کار
نیارد سبز بختی آب از جو رفتگان خزان نومیدی آئینہ
صورِ محال است ودم باد صبای رحمت اعم اگر بدل
توجہ نماید شگفتگی غنچہ ضعفان جہان افسردگی رنگ روی
وہم وخیال باقی ماندن ہنگامۂ مصارف قافلۂ درگاہ
وباقی نماندن زرامانت باعث برین گشت کہ سفتہ
مبلغ دو صدروپیہ بخدمت میفرستد وبازبوصول زر
وایصال خبر تکلیف خدام می افزاید چنانکہ صرف شفقت
بدستگیری پریشان خاطران بی انتہا است تائید
فضل ایزدی بعطای جمعیت لا احصا باد۔

بایضاً

قبلۂ حاجات — بیخبر برشتہ جگر کہ از ننگ زیستن
بجان وبانتظار مرگ شکستہ پا از عمری حیران است خمیدگی
وضع تسلیم را پیرایۂ گردن ارادت ونقش ریزی طرز سجود
را زیب پیشانی عقیدت میسازد بسرمایۂ نیاز از خود
گزشتگان شرف پذیرائی از حضور بی نیازی ارزانی

با دازان زمان که رسیدن رسید سفته بر سانیدن نوید عافیت هاے ذات همایون خاطر منتظر را به تشریف تسکین نواخته نغمهٔ صدای پای قاصد آهنگ نوازش سامعه نفرموده و انوار تجلی کدهٔ نامه بار ضیا، باصره نکشوده مگر شخص رافت در دستگیری بفریاد ازپا فتادگان منتظر است و آیهٔ رحمت در نزول بی التجاء عاصیان متعذر از اسبابیکه درین عرض مدت ناله بلب و دست بقلم رسیدن نداده چه عرض دارد

شعر

چگویم از دل و جانیکه در بساط من است
ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی

بعد از انکه صدور احکام سفر دار الخیر اجمیر ماهی کامل گوشهٔ خاطر را مهمانسرای پریشانی داشت روزی حکم روانگی زین کمر بسفر بستگان بر پشت بارگی می بست و روز دگر حکم توقف درا، قافله پا براه نهادگان را صدا در گلو میشکست چون این آشوب فرونشست پیش رفتگان تا بچه پور رسیده عنان بازگردانیدند و پس ماندگان رخت از کمر گشادند بتاکید اختتام بقیهٔ کار سفر هنگامهٔ برپا گشت که اگر فرصت نفس راست کردن

دست مید اد صد جهان آسایش حاصل کردن می بود
واگر مهلت نگه برداشتن میسر می آمد هزار عالم راحت بکار
خود دیدن می نمود اکنون که ازانهم فراغتی شد دغدغهٔ سفر
کوه که شاید آخر ماه مارچ ابتدای آن بود کوه غم بر سینه ا سبت
وخیال مصائب آنجا بر دل سنگ بر آبگینه با انهمه انبوهی
انتشار اندوه نامرادآمدن حاجتمندان ازچنان درگاه
حاجت روا نوک نشترهاے حرمان دررگ دل میشکند
وریزه های الماس یاس بر زخم جگر میریزد حالیا
انتظار یکسوئی معاملهٔ سفرکوه است وبعدازان عزم طلبید
آنها بدین طرف هرگاه دوروزه بقیهٔ حیات بکلفت بسر
کردن است باری کربت غربت چرا بران افزوده
آید بالجمله صداع افزائی ملازمان بمرثیه خوانی حال خود
تا کجا جائز توان داشت خاطر بادراک اعتدال ذات اقدس
سلسله جنبان اضطراب است به طمانینت آن دریغ
توجه مباد ۔

بایضاً در تعزیت والدهٔ شان

قبلۂ حاجات بورود نامی نامہ وضوح

واقعۂ غم افزای جناب مرزا صاحب قبلہ نور اللہ

مرقدہٗ دل را خون وخون را آب کرد واز دیدہ بیرون

انداخت وجگر را داغ وداغ را ناسور نمود وصرف

چکیدن ساخت آہ ازین حادثۂ ہوش ربا کہ تا حرف

ماتم از زبان برآرد خامہ بنالۂ صریر صور صد محشر بآستین دارد

وتا مضمون عزا برقم گراید نامہ ازین السطور چاک گریبان

ہزار صبح قیامت درکمین حروف از نقاط پردہ کشای

سینۂ داغدار است والفاظ از دوائر آئینہ نمای دیدۂ

بحیرت بیدار ہر چند درین مصیبت لب اگر از شیون تا حشر

نہ خموشد معذور انبوہی اندوہ توان داشت ودل اگر

در طپیدن طرز ہزار بسمل فرو شد مجبور فراوانی خون توان

انگاشت مگر بر جناب حقائق انتساب روشن تراز

آفتاب است کہ در دبستان ظہور از لفظ حیات جز معنی

ممات حاصل نیست ودر مدرسۂ وجود از اصطلاح ہستی غیر

مضمون عدم مفہوم نہ دیدہ داغ حیرت است کہ در بازار

نمود از ذرہ تا خورشید بہرچہ نظر کشاید متاع دکان فنا است

و دل وقف عبرت گه در تماشا گاه پیدائی از زمین تا آسمان هرچه بدیدن آید نقش طلسمی بی بقا مشت خاک انسان اگر غبار هزار صحرا تردد بر فرق خود افشاند جز آنکه صرف نباهی تسلیم شود بکاری دگر نمی آید و درد بیچارگی این عجز بنیان اگر جست وجوی درمان هر دو جهان نماید غیر از آنکه تن برضا در دهد چاره دگر نمی دارد پس با همه بی اختیاری خاطر اگر جبر شکیبائی اختیار نکرده آید چه کرده آید و با وجود بیخودی دل اگر ضبط و خودداری نموده شود چه نموده شود عرض مطلب اسلفنا و مصابرت در انجناب که دیگران مستفید هدایت اند سبق جان بخشی به مسیحا دادن است و نسخهٔ نور پیش آفتاب کشادن جمعیت رسان دلهای پریشان همه حال سرخوش بادهٔ تسلیم و تسکین داراد و آئینهٔ خاطر تنزه مناظر را منعکس صورت هیچک کدورت مسازاد

از طرف محبی عبدالباسط بنواب باولی

در تعزیت و تهنیت

بحضور کرامت نشور بندگان ثریا شان جناب

مستطاب معلی القاب گردون قباب قمر رکاب خداوند
نعمت مهبط دولت و حشمت مرجع عالم و عالمیان
فیض رسان جهان و جهانیان دام اقبالکم + نقد جان به نثار
افشانده عرضه میدهم + درین زمان چنانکه
برسیدن خبر جگر خون کن دامن ازین خاکدان افشاندن
و بار امشکدهٔ جنان خرامیدن حضرت خلد نشیمن روز مراد
عقیدت سگالان را شام ناکامی رسیده بود بشنیدن مژده
روان آسای بخدد زیب وزین و سادهٔ ریاست وچار
بالش حکومت بوجود فایض الجود بندگان حضور پرنور
شب امید ارادت کیشان را صبح نوروز اقبال دمید تعبر بان
عنایت های ایزدی روم که حکمت بالغه اش و ابقدر
دردمی بخشد و پی شیرین کامی شور آبه نوشان یاس
راحت بمقدار رنج می فرستد چنان غم را که رگ جان را
نشتر و پهلوی جگر را دشنه و بهار عالم را خزان و جان نشاط
را مرگ و مرگ امید را ماتم بود چنین شادی که زخم سینهٔ جان
را مرهم و مردهٔ دل را مسیحا و ظلمت جهان را شید و بستان
و مشرق مراد را آفتاب و آفتاب اقبال را ضیا است تلافی نمود

هر دو دست هوا خواهان باین دو دعاے اجابت اقتران بلند است که حضرت فردوس مکان را اعلی مقام علیین جا و بندگان حضور کرامت ظهور را ابدالاباد اقبال و بقا باد۔

بجناب ہملیٹن صاحب بہادر ریزیڈنٹ اندور

بجناب فیض آیاب کرامت انتساب خداوندیت نعم قلزم فضل و کرم محیط سخا و ہمم دام اقبالکم جادۂ عبودیت بپامی سر و دیده نور دیده عرضه میدهد۔

چنانکه وزیدن باد بهاری عالم را اگر نشئهٔ نشاط بدماغ رساند چمن بے سر و برگ را حلهٔ حیات می پوشاند و دمیدن دم عیسوی اگر پهلو فرسای بستر رنجوری را شفا بخشد مردهٔ بحسرت مرده را جان به تن میدمد همچنان زیب نوگرفتن کرسی اجنٹی بذات معدلت آیات حضور نبست جهانیان را مبارکی روز و هوا خواهان را بفرخندگی نوروز روز عالمیان را بمیمون ساعت سعید و عقیدت

اندیشان را بہمایون سعد اکبر ازین نوید آسمان بزمین وزمین بآسمان مبارکباد میرساند وباین مژده اختر بہ بخت وبخت باختر چشم روشنی میخواند یارب تا از دولت نشان باشد بران آستان باشد وتا از اقبال نام بود دران سرکار غلام بود ✤

بمولوی اظہار حسین خان بہادر میر منشی گورنری

مخدوما زما شکیبائی بہزه جولان منت کش سیر بنارسم داشت سواد سطری چند که در مکتوب اسمی لخت جگر حسین الدین محمد بنامم عنوان آرای رقم شده بود دیده را بجالہ نور بخشید و بعد ازانکه سپهر بے مهر برسر رحم آمد وازکشاکش سفر نجات داده در اکبر آباد رسانید ورود الطاف طراز نامہ دل دیوانه را خط آزادی از بند غم گردید گرد سر این نوازش گردم که شکوهٔ کاہل قلمی مرا در پردهٔ معذرت گزارده اند ودر راہے که مرا پای سعی بسر عجز سوده خود پای پوزش نهاده الله الله هر گاه مخدوم با این همه لطف وکرم قصور مرا جانب

خود کشیده بعذر خواهی آیندم اگہ تا اندم اگر مکتوبے
فرستادہ ام جز تکلیف خدمت نیفزودہ و اگر دست از قلم
کشیدہ ام غیر در انتظار بروے خاطر والا نہ کشودہ چہا
باید کرد از شرم آب باید شد تا سامان وضوئی ہم رسد و
سجدۂ شکر چندین نوازش گزاردہ آید ہمہ تن زبان باید
گشت تا سرو برگ گفتگوئے دست بہ ود ورعوض صد عضو
یک عذر بگزارش انجامد یزدان گواہ است کہ اینہمہ
کوتہ قلمی از نشۂ بادۂ غفلت بنود سالیست کہ امور نا ملائم
از پے ہم در رسیدن اند و ہجوم افکار در شکنجۂ بلا کشیدن
از انبوہے غم نفس از سینہ تا بلب رسد صد جا راہ غلط
کردہ است و از فراوانی اندوہ تا بخود رسم چندین
بار خود را از دست دادہ و آنہمہ اگر یکنوع بودی بزار
نالے و اظہار پریشان حالے در دسر مخدوم افزودمی
و دعوی خود را بہمان دلیل پیش بردمی لیکن چنان گونا
گون در نگارنگ است کہ ناطقہ از گفتن آن بستوہ آید
و سامعہ از شنیدن بعذاب مرگ کافر گرفتار ساند
ارشادی کہ بہ ترکیب نسخۂ مولوی فریدالدین صاحب

شده است بسر وچشم مگر منکه این کار نیتیم احتیاط چنین کاغذ هم از من نمی آید پرچه نسخه گم کرده ام مخدوم اگر داشته باشند نقل آن لطف فرمانید واگر درین وقت رسد وقت است که تابستان رو بکرم جوشے آورده ومشک خالص که از نیپال طلبیده بودم دمی آنهم رسیده مخدومی نصر الله خان صاحب خطے بنام نامی نزدم فرستاده بودند یا ندامت دیر رسانی اکنون بخدمت میرسانم برادر کلانی شان که فیض الله خان نام داشتند دامن ازین خاکدان می برچیده با آغاز جاخر امیدند عوض لواحق چندکه می نگارند اشاره بهمانست اگر تعزیت نامه فرستند کفیل رسانیدن آن میشوم زیاده روزها بفرخندگی روز دیدار وشب ها بهمایون شب وصل یار باد۔

از شفیقی شیخ سمیع الله به نواب سعد الدین خان بهادر

بحضور جلالت معمور بندگان کیوان ایوان اعلی جناب اصعد اصاعد مصاعد جاه و جلال اعرج اعارج معارج حشمت

واقبال مقصد و مفادا قاصی دا دانے انام لا زالت
شموس اقباله مضیئةً بالدوام حاشیۂ بساط فیض مناط بلب
ادب بوسیده عرضه مید هد هیچ میرزان عالم عجز و بیقداری
وبے مایہ گان جہان بیقدرے وبے اعتبارے کہ مانند
حباب تا چشم بنحو دکشا یند بشرم هیچے از خود رفته اند و بسان
نقش قدم تا دیده از خواب عدم باز نمایند به تماشاے
خاکساری خود پرداخته هواے اداے شکر احسان که برق
تازان وادی فصاحت را درین طریق پا نهادن بسر
افتادن است چگونه در سر کنند و سوداے خام عرض
سپاس انعام که تیغ زبانان معرکۂ بلاغت را انجا با ولین
حمله سپر انداختن است بآتش کدام هوس پزند قطره را
جام ستایش دریا پیمودن خمار نارساے خریدن بود
و ذره را دفتر ثنایش آفتاب کشودن بهیچمداے علم گردیدن
مگر فضل منعم که مظهر صفت ربوبیت است چنانکه در بذل
کرم بهانه جوست از بے زبانان معذرت شنو نیز گردد
انفاس ارادت اساس بعذر تقصیر عجز اداے مراتب
حمد و ثنا صرف دعاے ارتفاع مدارج عز و علا است لغرة

آمین از قدسیان بلند زبان عقیدت ترجمان تلافی قصور
کوتاہے سپاس وقف استدعای ارتفاع اقبال
ابد بقاست لمندد عا بذروهٔ اجابت بند یارب تا جبین
اسلام احرام سجده سمت کعبه بند و ناصیۂ اقبال سجده ریزان
آستان جمشید پاسبان و تا قشقهٔ شفق زیب جبههٔ هندوی
سپہر باشد خاک قدم بندگان فلک مکان صندل پیشانی
خسروان باد

از طرف منشی الهی بخش بنواب محسن الدوله بهادر

پیشگاه تفضل اکتناه ناصیه سایان آستان ملک
آشیان حضرت قدر قدرت قضا رتبت اعظم
اعاظم عظام افخم افاخم فخام دامت ظلال اقباله مبسوطةً الی
یوم القیام جبین بسجده ریز بهار رشک چرخ چارمین کرده
عرضه میدهد عرض مدارج عقیدت و ارادت اگر نه رسم
خود فروشان ظاهربین می بود دفترها ازین مراتب که
جاگزین خاطر انقیاد قرین است بعرض میرسید نیزدان را

نیایش که ساحت ضمیر قدسی مشرقستان انوار غیبی است
چیست که محتاج بیان باشد و کیست که حالش عیان
نباشد بالفعل سیدی حضرت سید عبد الوہاب مشرف شرف
حضوری میشوند بآنقدر که زبان یاری دہد تصدیق اعتقاد
و انقیاد و ارادت نہاد خواہند نمود زبان عجز ترجمان بپوسته
تسبیح خوان این دعاست که ترقیات دولت و اقبال
ملازمان والاشان خار حسرت در جگر شکن شاہان باد

بمولوی عبد العزیز خان بہادر صدر الصدور اعظم گڈہ

والاشانا فقیر اگرچہ تا اینم از ناہمایونی بخت از
دولت مواصلت بے نصیبم لیکن شنیدن محامد نبیلہ
اوصاف ملازمان کہ زبان جہانے تسبیح خوان آن بود
گوش را چون دل قدسیان کان جواہر صفا ساختہ و باتکای
آن دل بدین جرات پرداختہ کہ بگزارش مطلبے ہیچے خود
را روشناس آن ہمہ تن اخلاق گردانم لہذا زبان بالتماس
آن میکشایم برادر والاقدر خواجہ عبد اللہ صاحب در انحکمہ

که حکومت آن زینت از ذات مجمع حسنات دارد تعلق
دارند و حکام پاستان بنظر عنایت ناظر حال شان
مانده اند آرزو درین آرزوست که شفقت جناب بحال شان
آن کند که الطاف پاستانیان از یاد رود و تمنا را دگر حوصله
تمنا باقی نماند و فقیر محو این امید که حرف استدعا
برکرسی نشنید و جان بار احسان آن بر دوش خود بیند
یا رب همت والانهمت را در بذل مراحم عامه رسیدن
التماس نامه بهانه باد و بیدریغ بخشی آن بخشش فقیر زیاده
از دیگران دهاد۔

بمنشی کرامت علی

اصدقا قدر دانا درین طرف مدت
وصول دو جان آسا نامه با من آن کرد که سرور با دل و
نور با دیده کند شکوهٔ بے رخصت تشریف بردن از دل
تا لب دکان چیده بود اگر باین جنس الطاف تلافی نمیکردند
من و خدا که گاہے از گله نمی آسودم بازاء مبارکباد بحالی
منتهامی پذیرم و سپاسهاے گزارم و از خدا بدعا میخواهم

که برسیدن نوید کامیابی شمامن هم همین فرحت افزا
کلمه بر زبان رانم بدیدن قطعهٔ تاریخ تعمیر چاه دیده را
آب دادم صفائے بندش روانی معانی شستگی الفاظ
پاکیزگی ادا متانت ترکیب پیوند قوافی صحت اضافات
خوبی ماده همه دارد جاے اصلاح نیست مصرعه
دست مشاطه چه با حسن خداداد کند حضرت خواجه
صاحب قبله دو سه روزاست که بدرگاه شریف
تشریف برد ند حضرت مولانا شهید سلام مسنون
اهدا میفرمانید تا محرومی دیده اگر محرمی خامه بیان باشد منت
برمن است والسلام۔

بمولوی نواب جان

مهربنشیه مخدوما وصول روان افروز نامه
مع رساله جدول تاریخ وغیره بادل وجانم آن کرد که بهار
باچمن و نوروز بازمن و شمع با انجمن و عطر با پیرهن کند
یارب چمن مراد درچار موسم بهار وزمن زندگانی
هروز نوروز آثار انجمن جمعیت از شمع اقبال ضیا بار

پیرہن حیات را عطر صحت در کنار با تکلیف فرمودن
مخدوم و جوش شفقت جناب نواب صاحب عنایت مزدوم
ہمہ از تحریر منشی جیون لعل صاحب مفہوم و معلوم گردیدہ بود
خانۂ صندلین ہم آئینہ چنانکہ میخواستم رسید و مشکور حسن سعی
سامی گردانید خاطر در گرو این تمنا است کہ حین معاودت
بکلکتہ ہم از فقیر نوائے دریغ ندارند و مشتاق را از ملاقات
محروم نگزارند امساک باران وحدت آفتاب در نیجا
ہم آب از روئے زندگانے بردہ شرر در جامۂ
حیات ریختہ بود باری از دو سہ روز تواتر نزول باران
رحمت باطفای آن میکوشد و سقاے ابر ہما نا
آب بقا میفروشد غزلیکہ تازہ درین روزہا گفتہ ام ارمغان
بخدمت میفرستم ہرچند ارزش آن ندارد و جز زحمت باصرہ
و کلفت خاطر نتیجہ نمی آرد باب تحریر مفتوح داشتن درمنت و
مسرت بر روی دل فقیر کشادن است گاہ گاہی ہمت مصروف
گرفتن خبر بیخبران نیز ما نا دو دوام جمعیت و آگہی روزے باد۔

بمولوی علی بخش خان شرر

در حسن من کاینات کردم چو نگاه
یکدانه محبت است و باقی همه کاه

شیوا شیوهٔ جان آسای دلگزین محبت و گزین وش دلربای
جان نشین الفت دیدنی دارد که در تماشاگاهی که این یوسف
خرد فریب کنعان خوبی نقاب از چهره برکشاید دیدن یک
ساعت و مشاهدهٔ هزار ساله نقش یک جلوه بر صفحهٔ
آئینهٔ اظهار می نگارد و در حرمان آباد یکه این ماه عالم افروز
آسمان محبوب بے پردهٔ چشم غفلت نگاهان را مطلع انوار خود
نماید معاینهٔ هزار ساله و دیدار یک ساعت از یک
گریبان سر برمی آرد بخیر که بهواے این شمع ظلمت
زداے شبستان شهود همطالع پروانه است و در
سوداے این لیلی محمل آرای حی ظهور از ازل دیوانه بهمان
جرعه که از میکدهٔ وصال خوردہ خود را مست الست میداند
و از آن یک شرر که برق دیدار در دلش زده چون کاغذ
آتش رسیده سبحهٔ صدیا د میگرداند درین زمان جهت بار
خیال خود در بزم ارم آذین خاطر گرامی حیله میخواست تو اتر
تقاضاے ذو القدر بها در بطلب فهرست رسائل

معماحل معماے تمنا نمودہ بساط سبیے آراست موقع اظہار مراتب شوق راغنیمت وقت اندیشید وبچیدن سامان تکلیف انتظار الطاف یاردکان کشاے آرزو گردید یارب ہذیان سرائی فضولے پیشگان درخور التفات جواب یاد و فیض توجہ کرم مایگان بیدماغان عالم بیخبری را از شکنجۂ تقاضا رہانا د۔

بمنشی نادرحسین خان

از درد دست چگویم بچہ عنوان رفتم
ہمہ شوق آمدہ بودم ہمہ حرمان رفتم

نخل اشتیاق اگر ثمر وصال یار می آورد ناکامی مشتاقان زبان زد خاص و عام نمی بود ہوای دیار عشق اگر با مزاجی ساز کار می آمد دل کہ طبیعت جفا کش ازل آورد او دست دفتر شکایت نمی کشود ثمر آن ہمہ خار است و ہواے این جملہ شرربار دامن امید چاک نشود چہ شود خرمن آرزو خاک نگردد چہ گردد از بخت اگرچہ شکوہ ہا دارم مگر از دو دوست سپاس میگزارم کہ بچارہ گرے محرومے پرداخت

وتمناکش دیدار را بوے پیرہن نواخت تا دیدہ بسواد
عنبرین نامہ روشن کردم دل بمن چشم روشنی میگوید
ومن بدل مبارکبادی گویم دستے کہ براے بیماران
ہجران چنین نسخۂ شفا نویسد ہموارہ زلف گیر شاہد دولت
بے اندازہ باد وطوطی قلمے کہ جہت تسکین گرفتاران
قفس حرمان چندین نواے آشنائے زند شکر شکن معانی
تازہ ما نا دو عدہ ہا کہ بوفا نرسد ہم بغرض دلاسا باشند
تا بہ بقاے توقع شخص آرزو دفعتہً بپایان مرگ یاس نشود
امیدہا کہ بہ برنیامدن انجامد صرف بنظر تسلی بود تا بخیال زمانۂ
آیندہ ناگہان دردمند شوق مبتلای سکتہ حیرت نگردد شکر
این ادا ہم بجا آوردنی است و دلدادگان را بانقد دلدہی
نیز برخود بالیدنی نامہ وقصیدہ کہ پار فرستادہ پاسخ
نیافتہ بودم نقل آن ہردو دربارندہ بشیخ محمد حسن صاحب
سپردم واظہار باقی حالات را حوالہ بمیر وزیر علی صاحب
کردم خواہند فرست وخواہند نبشت والسلام

بمیر عنزرت علی

دماغ شکوه ندارم وگرنه میگفتم
بدوستان ز فراموشیم دعا برسید

صاف نه بید محبت را بدُرد گله آغشتن مشرب من نیست
نه ازان راه که نشئهٔ این آب آتش رنگ در دماغ همه ساسامی
یا بم بلکه ازین رو که جام حال خمار آلودگان بزم زمانه را
ازان شیرهٔ جان بالا خالی می بینیم پس شکایت را چه محل باشد
از روزیکه پیمانه کشان میخانهٔ وصل را کباب آتش فراق
ساختند و نمک هجران در شراب صحبت ریختند خامه را هم رخصت
آن ندادند که لبا قیگری کمر بسته ساغر تحریری بگردش وپای
خمار مستی آرزویان را قدری بلغزش می آورد هان یکبار
سلامی زبانی یکی از متوسلان سامی رسیده بود آنهم
بدان بی آبی که یبوست آن خشکی زهر را به تری رسانید درین
عرض مدت جواب مراتب مستفسره از اعظم گڈه
هم رسیده مگر بی آنکه پرس و جوی ازان طرف رود شکل
تنگ ظرفان بر سر غوغا آمدن از ما نمی آید دور دورهٔ این
سرخوش صهبا و فا بم قریب آمده پانزدهم نومبر
ازینجا چون مستان بدوش دیگران نخستین سمت بریلی سپس

بفرخ آباد و اکبر آباد و غیره میروم و اگر تاک حیات از
خزان قضا برگ ریز نگشت اوسط مارچ ہمچو رنگ از رو رفته
به نشاء می بجاے خود باز می آیم اگر ہوسے در دل
و خیلے در سر باقیست غنیمت دانند که باده مهیا و بر سر
احسان ساقیست والا ۔ مصرعہ

مانخریم شما نیز سلامت باشید

بمرزا سردار در تعزیت اہلیہ ایشان

برادران مخدوما ساز ظهور جز آواز فنا ندارد انچه
به پردهٔ گوش خورد سواے آہنگ حسرت چه خواهد بود
چمن پیداے غیر بهار عدم نمی آرد ہرچه بنظر آید جز
گل داغ عبرت چه خواهد نمود آئینه تمیز انسان را
در چار سوے اعتبار وجود ہر سو که چشم کشاید جلوهٔ فنا
به پیشکش نظر رسید نست و طرهٔ حقیقت ہستی را بر چهرهٔ
شاہد نمود بے بود ہر جنبش باد انقلاب آشفتگیها
شانه کشیدن نقوش داغ وحشت بر ورق امکان بسیار آست
صفحهٔ دل را تا کی به ثبت آن توان انباشت وصور

اشکال حیرت در تماشاگاه حدوث بنیماز نگاه
هوش را تا کجا وقف تماشاے آن باید داشت
اغماض نظر از وضع عالم گو همه به تکلف بود چارهٔ
بیچارگیست و تغافل خاطر از حالات این وامکاه آدم
هر چند بساختگے باشد درمان درماندگی سنگ حادثهٔ
که درین زمان بر شیشهٔ دل گرامی خورده وسیل
واقعهٔ که اندرین آوان بنیان استقلال خاطر سامی
از جا برده اگرچه درخور صبر نیست لیکن چون جز این
علاجے نبود ناچار بهمان باید ساخت و در مقام
استرضا بمرضیات الهی پا افشرده خاطر از ین و آن
باید پرداخت توفیق الهی رفیق باد

از طرف میر عبد العلی به مجی الدوله بهادر

بغرض حضور کرامت نشور خدام فلک مقام
جناب مستطاب گردون قباب هلال رکاب قلزم
فیض و عطا محیط جود و سخا رافع لواے اسلام و شریعت

قامع بنیان کفر و بدعت دادرس عالمیان فیاض جهانیان دام اقباله و زید اجلاله خاک آستان سرمهٔ دیده ساخته میرساند شقهٔ خاص تقدس اساس تفضل اختصاص که سواد الفاظ مشک آگینش سیاهی شام شب قدر را از بیقدری سامان تیرگی دیدها و بیاض قرطاس نور آفرینش سفیدهٔ سحر نوروز را چون چراغ صبحگاهی بے ضیا میسازد تاج تارک نزول گردیده آن ظل هما بر سر گسترد و این خلعت نور در بر کرد مضامین عنایت و کرم و فحاوی پرورش اعم ناصیه را سجده ریز سپاس و امتنان و زمین را از انوار آن سجده خورشید درگریبان ساخت شکر نعمت بقدر نعمت گزاردن خارج از حیز امکان بود یا قرار عجز از ادا کرده شد الهی سحاب کرمے که کشت بی برگ و نوایان جهانے را آبیار است از محیط فضل ابدی سیراب و آفتاب فیضے که ظلمتکدهٔ طالع تیره بختان از ان پرانوار است بر فلک سرمدی جهانتاب باد۔

از ایضاً بایضاً در عیادت

بعز عرض بندگان ثریا شان حضرت کرامت
مرتبت فلک رفعت انجم دولت مهر صولت برجیس
حشم مشتری رقم دادگستر غربا پرور دام اقباله وزاد اجلاله
گرد مهر گردیده میرساند ذات فیض آیاتیکه مظهر شان
ربوبیت و پرورش جمهور خلایق وابسته بآن آیهٔ رحمت
باشند چشم زخم هیچگونه گزندیآن نتواند رسید که دست
دعاے جهانی بگردش حصار است و دل سلامت
خواه عالمی بازوی جانش را حرز وار اینکه روزے
چنداند کے از دولت صحتش کاهند بطریق زکوٰة بود
تا در ترقی آن افزاید واگر گرد کلفتی بر دامن مزاجش
رسانند مانند زدن خاکستر بر آئینه باشد تا به تر اید جلا
پیرایند دل آشوب خبر علالت قدسی مزاج که آینده نصیب
دشمنان باد هر گاه ترددِ خاطر عقیدت مظاهر می افزاید
از ملهم غیبی زمزمهٔ این دعا بگوش می آید که رو بآن آستان
کعبه بهانیان می سر آید نظم

تنت بناز طبیبان نیاز مند مباد
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت ہمہ آفاق در سلامت تست
بہیچ عارضہ شخص تو دردمند مباد

یارب بعد ازین آنچہ ہوا خواہان رسد ہمہ مژدۂ حصول صحت و اقبال را بآن سرکار ابد پایدار و اعتدال را بامزاج تقدس آثار التزام دایمی ملازمت باد

بنواب عبد العزیز خان عزیز

فقیر نوازا دی برید فرخ پے رسید و نامۂ دل از غم پرداز رسانید درد اضطراب را چارہ گر آمد و تسکین خاطر را یاور شبی کہ صباح آن ہمدردان الہ آباد راخیر باد گفتند در زاویۂ عزلت تنہا نشستہ بودم خواستم کہ طلبیدہ توجہ خاص کنم و نسخۂ تلقین نمایم آدم جا بجا فرستادم سراغ نیافتم یقینم شد کہ فسخ عزیمت کردند شب دیگر کہ قیصر وغیرہ آمدند قصۂ آمدن برای رخصت و برنخوردن با فقیر و رفتن ابکاینور شنیدم چون باعتقادم آن بود کہ بے رخصت از من نخواہند رفت گو حرج یک روز ہم شود بشگفت اندر افتادم

و دانستم که **مصرع** خود غلط بود آنچه من پنداشتم
وازین شگرف ماجرا آنقدر دل سوخت که نسخهٔ کہ آنوقت
بانتظار آمدن پیش خود نهاده بودم چاک زده در فانوس
سوختم هرگاه تا غمکده قدم رنجه فرموده بودند اگر در بسته بود
حلقه بر در باستی زد و اگر مانند بخت خود بخواب رفته بودم
بیدارمی توانستند کرد آخر کلبهٔ فقیر بود در شاه و امیر
خود نبود که کسے نگذاشتید الغرض گله ها دارم و بدعا از خدا
میخواهم که باز روزے یکجا شوم تا سرحرف شکایت
کشاده دلے خالی کنم

ایضاً

فقیر نواز ا دیر رفتن پاسخ نگارین نامه حیرت
نیفزاید که بیخبران تا بخود آیند و خبری ازین و آن گیرند
فرصتے و مہلتے میخواهد افکار خاطر را شرح نوشتن نه بگمان
نامحرمیهاست یزدان داند که مخدوم را برخود از خود مهربا
ترمی انگارم و از همه شفیق و غمخوار ترمی پندارم محرم
غمگسار چرا ندانم لیکن بقول یادش بخیر مرزا غالب ۔

چگویم از دل و جانی که در بساط من است
ستم رسیده یکی نا امیدواری

اندوه خود را اگر جرأت اظهار هم کنم خامه بر خود لرزد و هرگز نوشتن نتواند
چگونه گویم که پی بمعنی نبرده اند البته چیزی بچیری فهمیده باشند که سخن از کجا
میگویم خود بفرمائید که این درد بستنی باشد هان درین
دوروزه حیات که یارب چون شب وصل زود گذار باد
اگر بر میخورم و دیده بیدار روشن میکنم ازین جانسوز افسانه
نیز حکایتها بر زبان می آرم چون مرا نجات از سفر کوه مسرت
افزاید بلکه جان تازه دهد مخدوم را چرا غم آرد رسیدن
در بریلی چنانکه آرزوی مخدوم بود تمنای فقیر هم هست
آن بطرز دیگر نصیبم باد نه بتقریب سفر کوه که یزدان
ازان محفوظ داراد ۔

بالصنا

فقیر نوازا میفرموده باشید که بیخبر چه قدر
از راه و رسم الفت بیخبر و پیمان گسل و بیهراست که نامه
مرا که به نوزدهم رمضان نگاشته تا انیدم پاسخ ننکاشت

والبته درین گفتن حق بجانب شما است لیکن بصفای
مشرب محبت که زلال خضر درد آن بود و بدرد ال علاج
عشق که جان دادن نیز چاره گری آن نکند سوگند میخورم
که هر چند از خود بیخبرم هرگز از پاس مراتب محبت بیخبر نیم
و با دوستان جز بر سر پیمان بودن و مهر ورزیدن کیش
من نیست چگویم از نیکه هرگاه چنین است چرا در خدمت
دست بقلم و حرفی برقم نرسید از هجوم انتشار و پیهم رسیدن
افکار جمعیت هواس خیلی پریشان بود و سر بسودا گاهی تندرزا بود و گاهی
وقف گریبان شرح آن چه گفته آید که مرتبهٔ گفتن و ماتم
شنیدن باشد از آنهمه یکی ترددسفر کوه بوده روزها
بفکر و تشویش بپایان کشید و شبها به یار بها بسحر انجامید
تا بطوریکه میخواستم نجات از ان دست داد اکنون که پارهٔ
حواس جمع آمد بنگارش جواب پرداختم بارے بفرمائید
که اپریل هم رسید مشتاقان کے میرسید

بازآ که بے روی تو ای شمع دل فروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

بایضاً

خنده ام صبح بصد چاک گریبان آشناست
گریه سیلابی بچندین دشت دامان آشناست

سایه ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد
بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست

دستم از دل بر نمیدارد گداز آرزو
سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست

نیستم آگه چه گل می چینم از باغ جنون
اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست

بیخبری اگر چندی بنامه و پیام نه پردازد نه ازان توان دانست که با فراموشی و غفلت میسازد بلکه یقین توان کرد که یا دعزیزی از خود رفته باشد یا در میکدهٔ محویت جام بیخودی زده یا هجوم درد و یاس فرصت ناله سر کردن نداده یا از خستگی بمرض فراق گیرائی در بنان و گویائی بزبان نمانده تا ازان خامه برگیرد و حرفی نگارد و ازین دستانی زند و دلی خالی کند همه حال مستحق ترحم خواهد بود نه مستوجب بازپرس خاصه درینصورت که

نفرستان قاصد را برسانیدن خود تلافی کردن
خواهد شنیده باشند که با وسط نومبر لشکر آقا رنامدارم
در بریلی جمع خواهد شد و تا آغاز دسمبر در انجا خواهد بود یقیناً
برای سفر دوره مراهم طلب کنند و ازین تقریب رسیدن
به بریلی نصیبم شود و دولت دیدار سامی که در ینجا تمنا داشتم
در آنجا بدستم آید والسلام

بنام منشی کریم بخش ڈپٹی کلکٹر جھانسی

من دانم و دل داند کز نامه چها دیدم
صد بار زبیتابی وا کردم و پیچیدم

نامی نامه را جان تازه میگفتم اگر از دلدوز مضامین
رگ جان بنوک نشتر الم نمی کشاد این شاهد عنبرین جامه
را روح مجسم میخواندم اگر از جانسوز حکایتها خرمن جمعیت
دل به برق غم نمی داد آه ازین طالع ناهمایون که من دارم
که چون بعد عمرے دیده بدیدن نامهٔ دوست باز کنم
بدریافت ماجرای اندوه و سرگذشت دردناله و شیون
آغاز کنم چگونه توان گفت همانا بهیچ نوع نتوان گفت

که پریشان خاطریهاے مخدوم تا چه غایت شیرازهٔ مجموعهٔ باطن مرا گسیخت و بچه مرتبه خاک رنج بر فرق حالم ریخت یارب بعد ازاین انچه مخدوم بینند همه جلوهٔ شاهدان مسرت ونشاط و هرچه من شنوم جمله نوید بهجت و انبساط بادیا بیهوده دومن از اوسط نومبر در قطع فراز ونشیب این خاکدان گرم رفتار است و دیدهٔ عبرت بین در آئینه خانه شش جهت عالم بحیرت دوچار اگر بار زندگی چندے دیگر وبال دوش ماند غالباً با وسط مارچ در الهٔ آباد رسم و پا بدامن پیچم در همه حال وهمه جا از یکرنگان شیوهٔ محبت و اخلاص شمارند وگاه گاہے همت بگرفتن خبر بیخبران هم گمارند والسّلام۔

بمولوی احمد علی سیماب

والا پایگاها توا تر ورود دو قطعه نامی نامه بار منت بر دل نیاز منزل افزود سپاس عنایت بقدر عنایت نتوان گزارد مصرعه

شکر احسان شما چندانکه احسان شما

نگران ماندن خاطر عاطر با دراک حال پریشان حالان
از اقتضاے عالم شفقت است ہمانا دریا از قطرہ ومہر
از ذرہ کے بے تعلق باشد نبودن جادہ یاءم تا مقام
قیام آن برگزیدہ انام البتہ باعث کوتہ قلمی میگردد ورالا
آئینۂ نیاز باطن زنگ آلود غفلت نیست مژدہ عزیمت
ملازمان بدینطرف نور و ز شنیدن شد خدا کند کہ ظہور
آن عید دیدن ہم شود ذریعۂ معاشے کہ در سرکار نواب
نامدار است وجہ برخاستگی خاطر از ان مفہوم نگشت
درین زمانہ کہ زمانۂ بسر بردن ایام زندگیست نہ دوران
حوصلہ بلند پروازی بہر کہ گوشہ وتوشہ حاصل بود آسان
از دست دادنی نیست بمعائنۂ اشعار فصاحت بار
کہ از زبان خامۂ بلاغت نگار ریختہ نگہ را آب دادم چشم
بد دور در بلندی فکر ورسائے ذہن ووالائی تلاش
وشستگی زبان ودرستگی بیان ورنگینی الفاظ وتازگی
معانی واستخوان بندی ترکیب وحسن ادا وگرانمایگی
اندیشہ وفراوانی بلاغت وبسیارے فصاحت ہیچ
کمے نیست آئندہ ہم بدینگونہ عنایت آرزومندم

پہنچی بعینہٖ محمد

ستودن مولانا شهید فقیر را بشاعری ازان قبیل است که نور ظلمت را دیوسف بدطلعت را ستاید ورائیا میکه دماغی بجا و دلے شکیبا خاطرے دانا و طبیعتے بسخن آشنا داشتم هم توغلے باین فن بنود گاه گاہے شعرے چند موزون میکردم حالیا که از سالہاے دراز آماجگاه ناوک بلاام پریشانی با دماغ ناشکیبائی با خاطر ضعف با دل وحشت با طبیعت ربط مرگ و ماتم و نوحه و غم دارد کو من وکجا شاعری درین چهار سال که از جنت اکبرآباد بدوزخ الہ آباد افتاده ام جز دو سه غزل نگفته ام آنهم چه گفتن ناله موزون کردن نه راه شاعری پیمودن انتشار لاالالامر از همان ناشنیدنی کلام دو غزل را سامان تکلیف چشم وگوش خدام میسازم زیاده مسرت و جمعیت هموارہ مرهون شب و روز علم گرامی باد۔

بجناب هدایت آگاه حضرت محمدی شاه

اے دل و جان فدای خاک درت
سر و سامان من بگرد سرت

دیدهٔ شوق را بعد مکانے حجاب نمیگردد و دل اشتیاق
را امتداد زمانے آرامش از اضطراب نمیدهد سر ارادت
بهر جا که باشد بر آستان آنقبلهٔ دل و جان می بینیم و از حصول این
نسبت نوید همایونے طالع بمن میرساند و من بطالع میرسانم و آوان
دوری از حضوری آن قبلهٔ دین و ایمان هرچند دورتر کشد
خود را باضطرار نزدیک می یابم و از عدم یارائے تحمل فاتحه
خیر باد صبر مرا می خواند و من صبر را میخوانم بے اختیاری
چه قدر در شکنجهٔ جبر میدارد و سخت جانے چه مایه حیرانی بار می آرد
و الامن و ازان در دور بودن و آنگاه زیستن عجب و هزار
عجب تا ماندم که خامه به تحریر عرائض ناصیه فرسائی نکرده
از خیال نبودن ضرورت آن بوده چه اگر بحقیقت نگرسته
می آید خدام حضرت را همه وقت ناظر حال خویش میدانم
و اگر برعایت عالم اسباب نظر کرده میشود گذشتنی
و ناگذشتنی هرچه در اینجا میگذرد بذریعهٔ برادر و الا قدر خواجه
غلام محمد صاحب بعرض میرسانم پس حاجت به پابندی

رسم عادت پرستان چرا باشد مگر حالیا واہمہ آن از خاطر
سر بر زد کہ مبادا نرسیدن عریضہ در تمام سفر خارج از طریق
ادب شمردہ شود لہذا یارسال عرضداشت جسارت بر
حرج اوقات با برکات نمود پریر درین کوردہ کہ پست
فطرتے بلند شہرتش نامیدہ بارگی رسیدن رسانیدہ ام
دیگر چہ عرض دارم کہ بر خاطر الہام مناظر ہویدا نبود۔

شعر

عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست
راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو

یارب تا لمعات ضیا شمسی ظلمت زدا ے جہالت انوار
ارشادات قدسی تاریکے ربا ے قلوب عالمیان باد

بمولوی انوارالحق

مہر پرورا بمن کہ چشم براہ رسیدن
سامی داشتم نامہ گرامی رسانید حیف از چرخ امید

کسل یاس آورکه همواره مشتاقان یوسف را بوی پیرهن
فرستد و منتظران وصال را دیدارے بخواب نماید و
باآن خواهد که منتش پذیرند و احسانش گیرند چون ستیزه
باین غدار نتوان کرد جز سوختن و ساختن چاره نبود هرچند
بیچاره گری دل مضطر کوشیده نوید مقدم بعد تعطیل داده اند
مگر خاطرم چگونه بدان شکیبد که دران زمان پای بهرزه
جولانم جاده فرساے سفر دوره خواهد بود پس من کجا و
دیدار کو مصرعه امید وصال تو بعمر دگر افتاد مولوی غلام
صفدر صاحب از فسخ عزیمت سامی آگاه خواهند
بود غالباً پیامهاے خود را ضرورے نه انگاشتند و
الا می نگاشتند از احباب اینجا تحیت پذیرفته آید و بحضرات
آنجا سلام فقیر رسانیده شود والسلام۔

بمیرزا حاتم علی مهر

کرم گسترا روزے چند پیش ازین نامی نامه
مع نقل تقریظ مثنوی و دو سه مکاتیب ورود آورده بود
حالیا گرامی صحیفه معه اوراق مکتوبات منت پذیر وصول نمود

نخستین را بوجه بودن جواب رقیمهٔ خود بجواب الجواب حاجت
نه پنداشتم والا تا ورود دومین کاہل قلمی جایز نمیداشتم
بالجمله اکنون شکر ہر دو یکجا بجامی آرم ہرچند بس شگفت
باشد که دیگران بریک نعمت ہزار شکر کنند و فقیر بر دو نعمت
یک شکر کنم لیکن این نه از انست که طرز سپاس گزاری
نمیدانم بلکه بسبب آنست که از بسیار بخششی منعم و فراوانی
نعمت ناطقه کیسهٔ خود را در گزارش یک شکر خالی دید
سامان شکر دیگر از کجا بہم رسانم ہان دعا را دستگاه فراخ است
و داعی را دران کمی نیست یارب ہر محفل که رو آرند چون
شمع صد مشرق روشنی را سامان و در ہر چمن که قدم گزارند
مانند گل ہزار جنان تزئین را ضمان باشند معلوم نشد که
ازین بادهٔ جان پالایه ته جرعهٔ دیگر ہم امیدوار باید بود یا بر
ہمینقدر بخشش ساقی اکتفا باید نمود والسلام۔

به غلام رسول خان

مخلص نوازا سپاس عنایت و عذر غفلت
ہر دو بیش از انست که بدستیاری زبان و بیان گزارده آید

مگر از شرم آب شوم که سامان وضوئے بهم رسد تا سجدهٔ شکر یاد آید و جوش استغفار باب عفو برروی گناه کشاید سه نامی نامه رسد و روان شدن پاسخ رنگ درنگ گیرد البته درخور آنست که زبان به سرزنش کشایند و هیچ ناسزا ناگفته نگزارند مگر آنکه از حال نهان و آشکار بنده با خبر است نیکو میدانند که انچه شد عمداً نشد درین طرف مدت از بیماری بعض متعلقان فرصت نفس راست کردن نیافته ام و پریشانیهای دیگر مزید بر آن بود بالجمله اگر عذر فقیر را پذیرفته از گذشته بگزرند درکیش مروت روا باشد به نسبت مقدمه محمد عظیم الله خان حق کوشش زیاده از انچه می بایست صورت گرفته است جاودان باشند و کامران مانند که داد شفقت دادند آینده طالع او داند و کار او عرضداشت بروشیکه فرستادند بجا شد پاسخ دادن خلاف رسم انجا نیست چون محض اظهار ارادت بود و مطلبے جواب طلب نداشت حاجت بآن ندانسته باشند که جواب برنگارند آمدن کاری از شخص معلوم متصور نه والا فقیر در تحریر و تحریک عذرے نداشتم۔

نظم

هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند
نه هر که طرف کلہ کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند

غالب که بآخر نومبر فقیر را هم سفر دوره پیش آید در رفتن بہ علیگڈھ که آغاز دوره از انجا خواهد شد صورت بندد و از راه متهرا و بهرتپور تا بست و دویم دسمبر رسیدن باکبرآباد نصیب گردد سپس معلوم نیست که کشش آب و خورش بکجا کشد والسلام۔

به منشی مظهر الله سررشته دار کلکٹری بجنور

مهر شیوه مخدوما پریر که هما نا نوروز خاطر مشتاق بود چنانکه حمل از تحویل نیر اعظم بیت الشرف گردد غمکده از رسیدن برید فرخ پے خانهٔ عیش و سرور گردید و سواد نگارین نامه سرمهٔ نور بدیده کشید مضامین رافت

ونوید عافیت دریافتم وسپاس یادآوری وشکر ایزدی
بجا آوردم زحمتیکه بنصیب دشمنان از رنجوری کشیدند
زکوٰة صحت باد و دردولت راحت بنفرایاد کوتہ قلمی
فقیر نہ ازین راہ می باشد کہ عنایت مخدومان را بحال
خود سرسری دانم بلکہ ازین رومی بود کہ خود را بآن
ارزش نمی یابم کہ بیاد عزیزان وہم پاسخ نخستین کتابت
فقیر راکہ بعد چند ماہ حین عزیمت امروہہ رقم زدہ بودم وران
وعدہ رفتہ بود کہ بعد رسیدن انجا از حال خویش آگہی
میدہم چون بوفا نگرائید جرأت بدان نشد کہ از پریشان
نویسے خود سامان تکلیف خاطر گرامی افزایم مگر دانندۂ
پیدا و پنہان نیکو میداند کہ بندہ منسد کیش خود کہ ہمہ محبت
پرستی است نشدہ ام یعنی دل راہمہ دم سبحہ گردان یاد
الطاف مخدوم داشتہ گاہے غفلت ازان نورزیدہ ام
درایام زمستان ازینجا بعلیگڈہ وازانجا براہ متھرا وبھرتپور
تا اکبرآباد سفر پیش آمدہ بود از اکبرآباد باول عشرۂ آخر جنوری
بازدرین خرابہ رسیدہ طرح اقامت افگندم تابستان وبرشکال
درہمین ویرانہ جا میگزرانم بیدماغی کہ از ابتدائے بہندگوی

مسودات را گاہے ترتیب نداده باشد آنہمه دماغ از کجا آرد که هذیان خود را نقل بر دارد و باحباب دور دست فرستد + مصرع

زمن چه می طلبی دل کجا دماغ کجا

به غلام رسول خان

مخلص نوازا وصول روان آسا نامه بامن آن کرد که مسرت با مخزون و همایونے با بخت و مهر با روز و ماه با شب کند یارب همواره دل و بخت سامی و روز و شب عمر گرامی آن با مسرت سخت پیوند و این با فرخندگی هم سوگند آن چون نوروز سرور افزا و این مانند شب قدر میمنت آما باد بیست و یکم اینماه نومبر پا براه سفر میگزارم و شهر و بیابان را زیر قدم می آرم اول جائیکه قرعهٔ رسیدن زنم علیگڈه است آغاز دوره از آنجا میشود و تا بست و دوم دسمبر ورود در اکبر آباد میگردد بعد از ان هنوز نتوان گفت که کشتی آب و خور بکجا کشد۔

شعر

دم آبی که جهان قسمت ما کرده سلیم
گه به بنگاله برد گاه به بغداد مرا

تا دیده باز است آنچه پیش نظر آید صفت عبرت و هرچه رو نماید وقف حیرت پس ازین نامه که بنامم طرز رقم گیرد به نستان لشکر روانی پذیرد والسلام

بمفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور گورکھپور در تعزیت اہلیہ شان

جهان لبملگهه درد است آسایش که دید اینجا
بقدر سخت جانی هرکسی بر خود تپید اینجا

دنیا اگر مقام راحت می بود نو رسیدگان این بزم بجرد قدم گذاشتن درینجا بر حال خود نمیگریستند درین وحشتکده اگر دلبستگی رو می نمود رهروان ملک عدم حین رفتن دمی رو پس کرده هم می نگریستند ماتم سرائیست گریان باید آمد و نالان باید ماند و پریشان باید رفت

طرفه جائیست بهوش باید رسید وحیرت زده باید
زلیست وبیخود باید گزشت فسون سازی غفلت بود
که با این حال حرف از تمنای جمعیت خاطر میگویم

شعر

دل جمعی که توان گفت کجاست
غنچه هم یک سر وصد دیوار است

نیرنگ پردازی هوس باشد که در دار المحن آرام میجوئیم

مرده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چه قدر دشوار است

یا رانده وهمی که درین زمان ناگهان بر خاطر گرامی فرود
آمده برای سر عقل سود است و پلی دماغ هوش
جنون وجهت شیشهٔ دل سنگ دنبا بر پهلوی جگر
نشتر ظلمت این مصیبت بی اندازه که تازه جهان را
در دیدهٔ سامی تار کرده کشت امید را تگرگ است و
خرمن اطمینان را برق وگریبان جان را چاک و پیرهن
حیات را اخگر بیں چگونه توان گفت که به ضبط و خودداری

باید پرداخت لیکن چه شگفته آید اگر نگفته آید که لبتاست خنکے با صبر و رضا باید ساخت ناپائیداری این عالم بے ثبات بے اعتبار و اعتبارات اضطرارے بودن هر حالتیکه پیش آید اختیار نداشتن در هر امرے که رو نماید چشم براه فنا داشتن جمله کائنات پا بر کاب عدم بودن همه موجودات جزئیات و کلیات اینجهان که تردستی دا همه برلے هر یکے علیحده جداگانه تراشیده نبودن چیزے الا حباب بحر خیال بلکه کیفیات کونین که چهره پرداز تصور همه را بصورت غیر دا نموده نداشتن حقیقتی بغیر رنگ گردش حال چیست که بر طبع نکته دان مخدوم روشن و هویدا نیست نتیجه سرگریبان بردن فهم در تفهم این امور و تعمق نظر عقل بمشاهده اسرار ظهور آنست که درچنین روزها هجوم انتشار زنگ آئینهٔ ادراک نگردد و دست از دامن استقلال بگریبان اضطرار نرسد جهد دران فرمودنے است و تغافل از حالات اینجا نمودنے توفیق ایزدے یاور و رفیق باد و تفکر بحقیقت خود فرصت توجه باین و آن مدهاد -

بمولوی اظہار حسین خان بہادر میر منشی گورنری

داور دادار آن داده وداد را آرام دل و دل آرام دوام روزی دارا دآواره وادی درد دل روے زرد که در روان آذر دوزخ زده واز روح روش آرام زدوده از ازل آزو آرزو آورده واز دوده درود داغ زاده آرزو دارد که آن دادرس درد آوران راز دی روزه را دردل آن ره رو آزار زدائے زود در آورد که زاری آزار از دل رود و ذوق آزادی آب رخ آرزو آرد

بمفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور گورکھپور

مرا این غنچۂ صد ساله بیغتے دل کشود امشب
نمیدانم گزار با داز کوی که بود امشب

دے شام ہنگام برید فرخ پے رسید و نامۂ ہمایون رقم رسانید شب امید را ماه تابان آمد و شبستان آرزو را

بشمع رخشان خواستم رسم نثار بجا آرم وکالاے جان
راکه در بساط هیچ جز آن بنظر نیامد بپا مزد قاصد اندازم
بسکه چیزے مختصر بود شرمم نگذاشت ناچار از خجالت بے
سروبرگے دندان بر جگر افشردم وسپاس عنایت ملازمان
بقدر مقدور ادا نمودم کسیکه خبر گرفتن بیخبر را بهانه شده
هنوز در بیجا نرسیده شاید یکسر دامن عزم سفر کوه برکمر زده
هرچند دور از قیاس است یا بعد ازین برسد آینده نیز اگر چنین
پیش آمدن خدمتی قرعهٔ تخصیص بنامم زنند خوشا من و
جبذا من ٭

بنام منشی نادر حسین خان

تیر نگهت در دل گم گشته وطن داشت
چشم تو بهر کس که سخن داشت بمن داشت

نامهٔ مطاع میرزا غالب عطیهٔ جناب نواب صاحب مذیل
بچند سطور مکرم معنون بنامم برادرم رسید وآنمایه مسرت
بدل رسانید که دیده بر روے دلدار گشادن رساند در
حصول یک نعمت از یک منعم سپاس بجا آوردن

دشوار است شکر سه نعمت و سه منعم چسان آسان گزارده آید
چاره جز این نیست که خامشی بیان عجز نماید یزدان را نیایش
که باین وسیله نوید خیریت مخدوم هم دریافتم از چهار ماه
پست و بلند این خراب آباد را پے سپر مینمایم اگر اجل مهلت داد
آخر همین ماه بمسکن میرسم غزلیکه درین نزدیکی بهزاران
ناموزونی تهمت موزونی گرفته ارمغان می فرستم هر چند
ارزش آن ندارد قصیدهٔ نعتیه که هم درین سفر سعادت گفتن
آن یافته ام نیز فرستادن میخواستم دماغ بر برداشتن نقل آن یاری
نداد و برادرم درین سفر همراه نیند خدمت جناب نواب صاحب
مراتب نیاز و مدارج سپاس گزارش رود حافظ صاحب و منشی
صاحب اگرچه سلامی بفقیر نرسانیدند از فقیر بایشان رسد والسلام

از طرف میر عبدالصمد بنواب ناظم

بحضور فیض ظهور خدام فلک غلام مالک ملک جاه و حشمت
خداوند جهان اقبال و دولت کهف الفقرا ملاذ الغربا دام اقبالکم
سویدای دل سینه سوز محفل خلد مشاکل ساخته عرضه مید هد سجدهٔ
شکر از جوش بالیدن در جبین بشکل راز در دل غماز طرح گنجیدن

نمی اندازد و تسبیح ثنا از ہجوم بہم رسیدن بر زبان بآہنگ
آواز در ساز بوضع آرمیدن نمیسازد کہ عطاے عصای خاص
کہ برید اشارت سنج مژدۂ دستگیرے بود این غبار دامن
نارسائی را سلم عروج فلک فرسائے گردید واز حصول چنین
عطیہ با اختصاص کہ بشکل زبان نوید گویہ بشارت قدرت افزائے
نمود نام این خاک کوچۂ گمنامی فراز منبر شہرت جا گزید سبحان اللہ
خوش اسلوب عصائے کہ دست را تا اقتباس نور از مہرۂ
سمئنش کردہ بہ ہم نسبتے ید بیضا ناز بدنست و مردم دیدہ را
تا تماشائے موزونے وضعش گشتہ بر ناہموارے شاخ
طوبی اخندیدن طرز دلکشتش از سیاہے رنگ برنگ میل
جواہر سرمہ باصرہ را سرمایۂ نور و تاب تارہاے نقرہ بر جرم
اسودش آئینہ دار کیفیت تجلی انوار بر کوہ طور نقش پرداز کونین
تصویر نگاہ پریرویان را بر گردۂ ترکیبش ریختہ کہ متاع دل
نشینے قافلہ قافلہ در بار دارد و نگار آرائے ایجاد چہرہ پرداز
لیلائے لیل از عنبر رنگش گردیدہ کہ آسایش جا نہا جہان
جہان بجلوہ می آرد از قامت گرہ دارش ہئیت کاکل حوران
عدن بہیرن جا در نظر واز تابش تارسیمین بر گرہ ہاے مشکینش

کیفیت ماہ وشب در روز جلوہ گر بادل نشینئے سواد شب
وصال دلدار تاریکی جوش شب ہجران و بالطافت
نزاکتش شاخ گل نشتر فروش خلش خار مغیلان راستی تکیہ
انگشت شہادت بر ہمتائے خود برداشتہ والف قامتش
لوح خیال را بنقش بیہمتائے خود انباشتہ مژگان برگشتہ
خوبان را از خوبے وضعش سرخجالت وقف گریبان ابرو
زلف فروہشتہ محبوبان را از دل آویزی پیکرش روے
حیرت اندر آئینہ زانو پردہ ہاے دیدہ از تماشایش آئینہ
جوہردار و خلوت دل بتصورش جلوہ گاہ قامت یار
بمقابلۂ صفائیش خط شعاع را از آفتاب سپر انداختن و بازار
ہمواریش ابروے دلبران را بہ ندامت سرنگونے ساختن
چہ مقدار تخم سویدا برہم ریختند تا شاخ پیکرش از نخل
ظہور سرکشید و چہ قدر مردمک چشم بکار بردند تا خمیر مایۂ
ترکیبش بہم رسید الف قامت قلم اگر در تحریر توصیفش از
فرسودگی بہ نقطگی گراید در مدرسۂ مدح خوانیش ہنوز اورا
ہمان سبق اول الف بناتمامی باشد و بجز خار مدادگر بہ تسطیر
تعریفش از نفاذ حمالگی بقطرگی انجامد ہمچنان شرح تحسین

از دفتر مدحتش در گرو ناانجامی ماند شکر این نعمت ازلی دست

پایان عالم قدرت باندازهٔ فراوانی خوبیش پذیرا باد یارب

تا عصای اهلکستان در دست پیرفلک و خط شعاع چو بدست زاهد صبح خیز

آفتاب بود چوب چوبداران آن دردار دربان نازش تفاخر بر تاج شاهان

کناد و عصائے عصا برداران آن آستان اقبال

مکان باج از اکلیل خسروان گیراد۔

بنواب محی الدوله بهادر حیدرآبادی

نواب صاحب والاجناب مستغنی عن الالقاب جمیل الشیم عمیم

الکرم زاد مجدکم بادای سلام تادیهٔ طریقهٔ اسلام نموده و بدر

عجز بیان سر حرف تمنا نکشوده بگزارش مدعا هیچے خود را

روشناس خاطر همگی همت ملازمان میگردانم نامی نامجات

که درین روزها بنام نامی حضرت عالی مرتبت قبلهٔ قبله

پرستان کعبه کعبه پژوهان اعلم العلما افضل الفضلا امام الشعرا

جناب مولانا غلام امام صاحب متخلص بشهید مدت ظلال

فیوضهم علی روس القریب والبعید طراز نگارش گرفته بود

دیده ٔ بنازم نیز بدیدن آن نکهٔ را آب داد و زیدن نسیم

طلب بر خارزار انبوہے اندوہ کہ از ناقدریہاے زمانہ
عرصۂ خاطر را فرا گرفتہ بود راہ آتش کشاد کشیدن زبانۂ
شعلۂ آنرا ہمانا بالیدن شاخ نہال مسرت توان اندیشید
کہ بہ بہار شگفتگی غنچۂ مہرگان یاس دیدۂ دل گل نشاط در دامن
آرزو نہاد دانستم کہ گلزار شدن آتش چہ معنی دارد خرد کہ
اندازہ گیر پایان ہر کار است در حل این معما از مدتے سر بزانو
داشت کہ درین زمانہ کہ قدر جوہر ہنر را شکستگی بدرست
حاصل است و نقد کمال را کسادی برواج کامل عرضہ دادن
کارگزاران قضا و قدر این گرانمایہ گوہر و فردغانے جوہر
یعنی وجود کرامت آمود حضرت مولانا را در چارسوے
پیدائے از چہ راہ است و آئینہ داری در مجلس کوران بچہ رو
فکرش بجاے نمیرسید و بہر سو کہ میرفت نارسیدن دامنش
میکشید اگر میگفتم کہ ازان فرزانگان کاری بہیچ بمحل اظہار
رسید ادب خاک در دہن می انباشت و اگر می سنجیدم
کہ آن سنجیدہ کاران پایۂ این کار را نہ درخور سنجیدن سنجیدند سبکیہاے
اندیشہ بر خاطر رموز فہمان گران میداشت تا امروز پردہ
از روے کار برافتاد عقل را آسایش رہائی از کشاکش تفکر

صفت وقت گردیده و فکر را برای بیدارے از خواب تحیر مفهوم این نکته آب برو یا شید که داور بسیار بخش بی منت بسیار نه جمله دولت نصیب یک کس کرده و نه همه نعمت بخش یک شخص هر دولت را نصیبے و هر نصیبی را دولتے هر نعمت را کامی و هر کامی را نعمتے مقرر ساخته عدل نه پسندد که از ین گرفته بآن دهند و از ان ستیده باین رسانند روش بدیع بخششی هم از شیوهٔ سخاست هر که بهر چه داد نتوان گفت که بنای کار از چه برین طریق نهاد فهمیدم که بفحوای فعل الحکیم لایخلو عن الحکمة آئینه کدام مضمون پیش دیدهٔ یقین میگذارد این گوهر گران ارز که برای حکیم الحکما ودیعت بود تاج عهد اکبر را چگونه رونق می افزود و این شمع بزم قدس که محفل محی الدوله بها در فروغ آن نصیب داشت ظلمت از آوان محی الدین عالمگیر چرا می زدود هر چند آن گذشتگان و این گذاشتنے گذاشتگان را شور شهرهٔ چنین صاحب کمال بتصور محرومی خود ها در کنج لحد هم بآرام نگذارد گو مگذارد

فرد

کین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده

اگرچه تصور پیرانه سری حضرت شان و خیال محرومی خود و دیگران رخصت آن نمی دہد که دست از دامن بردارم و پا برکاب گذاشتن دہم لیکن چون جوہر را از جوہر شناسی بازگرفتن ظلم بر تمیز روا داشتن الست جرات بمنع نمی شود و نیاز رقیمۂ بابو بینی پرشاد صاحب که بارادت و نیاز در حضرت مولانا خواجہ تاش من انداز نظر گزشته باشد در تصمیم عزم حضرت منعوت جز امتحان مرتبۂ اشتیاق و انتظار جواب کتابت بابو صاحب سراپا وفاق مالغے دیگر نیست زیاده بخت یا ارجمندی در سوگند وہمت به بلندی ہم پیوند باد۔

جواب خط مولوی محمد جواد صاحب تحصیلدار ضلع گورکھپور

مہرگسترا در مقام محویت مرا ز تو نشناخته بتصور سامے باخود سرگرم ہمکلامے بودم که برید فرخ پے رسید و نامہ و شیرینی رسانید خیر مقدم گفته ازان کام دل برداشتم و ازین

مذاق محبت را لبشکر انباشتم یارب بعد ازین لذت دیدار هم
نصیبم شود و چنانکه من از وصال مهجوم دوری از من دور گردد
بگزارش هر دو غزل که تکلیف سامعه افزوده بودم بارسال
نقل آن تصدیع باسره نیز می افزایم والسلام بالاکرام

جواب خط خورشید علیخان بهادر صدر الصدور اله آباد

گوهر ذات تو از مدحت ما مستغنی است
دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند

گردن برافراختن خامه بلندی دست دعاست و نقش
بستن سطور نامه درازی زبان ثنا که ورود فروغانی صحیفه
گرفتاران تیره روزے شام غربت را روشنی طلوع صبح
وطن گردید و خار در پا شکستگان وادی گمنامی را
ازان خضر مصر شهرت بهم رسید شام آرزوے سامی بضیاء
شمع مراد ما بند سحر مهر در گریبان و شهرت نام نامی و رنکوئی
و بلندی حسرت افزاے جهانیان با دخس و خاشاک سخن
چینیان در محیط صفا جوش سینهٔ فقیر کدورت را آب نمید هد

وسخن باقی مفتریان در شهر محبت آیین دل حقیر خریداری
را باب نمی گردد آن را آب آتش زن است و این
را کسا د رواج شکن نقل بعض سخن بحضور جناب ذو القدر
بها در بر سبیل حکایت بوده نه بوضع شکایت نام کسے
بعنوان اظهار آوردن دفتر اخلاق برهم زدن بود و شعله
غضب خدام را تاب داده مصداق هیزم کش آتش شدن
از خود رفتگان عالم بیخبری را اگر از امتثال چنین مثال معذور
دارند آسایش گزینان زاویهٔ خاکساری را از راحت سانی
خویش مشکور دارند عبرت از اوضاع ابناء زمان گرفتن و
نصیحت از حرکات عالمیان برداشتن فرصت جوئی
انتظار ادراک خصوصیت شخصی مباد که اینها عموماً غازهٔ وضعی
بر چهرهٔ حال دارند که بمشاهدهٔ آن صفحهٔ دیده را بنقوش عبرت
انباشتن دولت بیچون دل بدست آوردن است بلکه مژه را
بتماشای آن کشاده دادن خون نگاه برگردن خود گرفتن
بنسبت متانت و تهذیب ذات کمالات اندوز محفل
فلاطون ادب آموز ملازمان والاشان عقیدت غائبانه
دارم و خود را بزمرهٔ یومنون بالغیب می شمارم امثال

چنین امور باعث فساد در جنان اعتقاد نخواهد شد
والتسلیم با لوف التعظیم

بمولوی علی بخش خان شرر

خادمان مخدوما اگر ارزش خود به آن پایه
می یافتم که دستان بیاد پردازند و احباب بملاقات
نوازند گله ها سر میکردم که اله آباد در عرض ماه بود وچین تشریف
بردن بغازی پور فقیر را آگهی نه بخشند و از مواصلت محروم
دارند و بے محابا می پرسیدم که چنین صریح خون مروت
ریختن در ملت محبت بکدام روایت جائز داشته اند لیکن
چون چنان نمی یابم چنین نمی گویم

باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد
دبس نی حاصلم از خاطر خود هم فراموشم

بوادید حال خود آن خود محل استعجاب نبود عجب اینست
که با وجود یگی یقین به هیچ خویش جرارت بعرض غرض میکنم
هما نا از دل دادن خیال عاطفت سامی است یا انهمی پروا

خرامی محبت برادر گرامی یعنی آغا فخر الدین احمد سلمہ الاحد
برادر موصوف کہ از اعزہ عزیزان فقیر اند دران شہر اقامت
و مشغولے بشغل وکالت دارند رونق کارشان بآن درجہ
میخواہم کہ اگر براے آن آب از روے کار من و دم مضائقہ
نمی آرم ہر گاہ چنین است حاجت بہ بیان نیست کہ از
مخدوم بہ نسبت شان چہ میخواستہ باشم بالجملہ ہر لطف
و عنایتے کہ برای فقیر در خاطر عاطر جمع باشد جملہ در حق برادرم
صرف شود مصرعہ باکریمان کارہا دشوار نیست

جواب خط محمد سعید الدین صدر منصرم سلطانپور

کمال لطف بود بے توسط نظری کہ خاطرے بدگر خاطر آشنا گردد

سبحان اللہ درین ہنگام کہ زمانہ ہنگامۂ خلق و مروت را
بکلی شکستہ و از الواح طبایع این دو لفظ را آب نسیان
شستہ بعد تعارف یکی بدیگرے نیز ظہور آن مستبعد می نماید
و پس از تعلق خاطرے بخاطرے ہم وقوع آن تعجب

می فزاید اگر بزرگ منشی ستوده روشنی خجسته ذاتے حمیده
صفاتے قباے جامعیت آن در بر داشته باشد وبے
سابقه معرفتے فقیرے گوشه نشین ازخود رسته را به سلسله
تحریر در بند محبت خود کشند هما نا قدرت نماے ایزد بیست
جل جلاله و عم نواله شفیق صفوت مناصب مرزا ذاکر علی صاحب
بعد هر سفر از محامد سامی دفتر دفتر خوانده سامعه را می نوازند
درین مرتبه بآوردن دلنواز نامه باصره را نیز سرمایه نور ارزانی
داشتند و خاطر را که مشتاق بود مشتاق تر ساختند نازم باین
نامه که هر نقطهٔ آن مانند سویدا در دل نشست و پیچیدگی سطور
این دیوانه را بزنجیر الفت آن بدام آورد از خود رمیدگان
بست یارب بعد ازین شنیدن بدیدن و پیام بکلام
بدل گردد ترصد که تا کارگزاران قضا و قدر باین مدعا
رسانند توجه بافزائش چنین شفقت مصروف دارند و فقیر
را بزمرهٔ یومنون بالغیب بشمار آرند۔

جواب خط منشی نادر حسین خان

مهر آیین مخدوما صریر خامهٔ بلاغت هنگامه را اگر هم پایه

دمم عیسوی سنجم می ترسم کہ خون الضاف بر گرد نم باشد
چہ آن دراحیار اموات بقرب محتاج بود واین جاندادگان
بستر فراق را از دور جان می بخشند سطور نامۂ عنبرین شمامہ
را اگر ہم پایۂ موج آب زندگی گویم برخود می لرزم کہ آب
رخ تمیز ریختہ باشم چہ آن تشنہ لبان تمنا را بیابان مرگ
یاس میساند واین منغطشان زلال وصال را شیرۂ آرزو
درکام میریزد تا آن طراز رقم بنامم کشیدہ واین آرزوی
نگاہم گردیدہ صد جان تازہ از سیر و خود را با خضر برابر گرفتہ ام
آنکہ جبین تحریر چینے از شکایت کوتہ قلمی دارد بار اک این
عذر جوہر آئینۂ شفقت شوادکہ نخستین نامہ را بوجہ بودن پاسخ
رقیمۂ خویش حاجت بجواب ندانستم وبسین خود تا این رقم
باطل صفحۂ ہستی نرسید مگر در دفتر اعمال کار پردازان یا یم
جا گزید ہر چند جرمی ندارم عذرے بجرمانہ میگذرانم شفیع گناہ
بے گناہے باد۔

بنام مفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور در تعزیت خلف ایشان

مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر درد سرست
پشت و روے کار عالم هیچ یک دلخواه نیست

ناشگفته فرو ریختن غنچهٔ مراد از گلبن امید بوزیدن باد مهرگان
الم یعنی ناگهان رسیدن روان فرسا خبر برومند ناشده
بمهد گور خفتن فرزند دلبند بجاے آغوش اب و عم پرسیدنی
نیست که با دل و دیده چه کرده باشد چون نور بصر پیش
نظر نماند تیره و تار گشتن جهان در نگاه بجا است و هرگاه
پارهٔ جگر بخاک رود پرکاله هاے دل بر سر مژگان رسیدن
سزا فریاد ازین حادثهٔ جگر خون کن و خون از دیده ریز
و دریغ ازین واقعهٔ آه بعرش رسان و دود از نهاد انگیز
مگر پخته مزاجان در هیچ حال پا از دائرهٔ استقلال بیرون
نکرده اند و از اصل کار آگاهان یکدامے وقت گریبان
خاطر بدست اضطرار نسپرده ملازمان که بفضل یزدان دیدهٔ
انجام بین و دل حقیقت گزین دارند امید که درین مرد
آزما امتحان از جا نرفته داغ دل را گل دستار تسلیم سازند
و بضبط اشک خونین سر خسروئے در جرگهٔ صابران اندوزند
توفیق استرضا و اصطبار معین و مددگار باد -

جواب خط خواجہ محمد بشیر لکھنوی

لراقمہ

نمی ماند حجاب بی شوق چون گرد تماشائی
بچشم دل ہمی بینم بدیدہ گر نمی آئی
زبس محو توام غیر از تو در چشمم نمی آید
نظر بر خود چو کردم ہم تو بودی گرم رعنائی
دران عالم کہ من با عشق حیرت کار ہا دارم
بود آئینہ دار یار پنہانی و پیدائی
محبت شیوہ رنگ دوئی از ہم نمی تابد
تکلف میکنم صد رہ کنم تا نامہ آرائی

سحر کاری طرز محبت دو دل یکسان خانہ دوئی بر انداز نازم
کہ چون مصقلہ دو عالم بجلا پرداز اثر صفایش صیقل زن
سنجل جان زنگ بستہ تیرہ روزان جہان عجز شنود و شنید
را جوہر آئینہ دیدن گرداند معجزہ آثار سے وضع الفت نقش
یگانگی آرای حرف بیگانگی ز دلہا را نقد دل بہ نثار

اندازم کہ ہرگاہ خضر کونین بے سپر ساز قوت جذبش رہبر فرسودہ قدمان خار در پا شکستۂ وادی واماندگی گرد نارسائی را بمقام رسیدن رساند این زنجیر بپاے زندان بے اختیارے وطوق بگردن بیت الحزن بے اقتدارے را کہ خوش بیانے مولوی وحید الدین صاحب وحید زمانے چندپیش ازین وگہر فشانی مفتی امیر احمد صاحب امیر درین سفر بشمردن کم از بسیار و یک از ہزار محامد صفات آن ذات الکمالات سامعہ نوازے کردہ شوق در جگر خانۂ واز گرفتاری بقفس مجبورے بجاے بال و پر در نالہ فرساے داشت و ہرچند چہرہ پرداز خیال و نقش آراے فکر بہ ترستے جہد می پرداختند لیکن صورت حصول مراد تصویر ورق اندیشہ نمی گشت درین ہنگام بکام رسان مایوسان ناکام رسیدن نامۂ دلنواز از بند غم ازاد ساز بسیر جہان وصال رسانید و دیدن آن دیدہ را بہ تماشاے عالم دیدار فائز گردانید بیاضش کافور سپیدی پیرہن یوسفی در بار داشت کہ صد مشرقستان انوار را ضمان بود و سوادش مشک سیاہے لف دلدار

ابنارو را نبار کہ بہزار تا تار رایحہ تعطیر مشام جان نمود گلشن
یغارت مہرگان الم رسیدہ خاطر بہار آرزوی این تمنا است
کہ تاکل مواصلت دامن امید را خار رشک در جگر شکن
جلوہ گلزار جنان سازد سربلندی نہال محبت با بیاری خامہ
رافت نگار سنگ طعنہ بر نخل طوبی اندازد یا رب غنچہ التماس
شگفتگی نصیب قبول باد و صبح آرزو شام بے التفاتے
مبینا د اگر چہ این خط باطل صفحہ ہستی ارزش آن ندارد کہ از بار
خیالش دوش تصور را فگار توان پسندید و بعذاب یادش
باعث کلفت خاطر نسیان توان گردید مگر چون داد
حسن اخلاق داد ہیچے را بہگی خریدارے فرمودہ اندو
درین سودائے بے سود ضائع کردن نقد اوقات را
گوارا نمودہ جرات بر خویش بالید تا از تمنا حرف مدعا باظہار
گرائید افسردگیہائے خاطر گرامی از سردمہری زمانہ دل
را گرم داغ شدن کردو جگر را آمادہ بخون نشستن ہرجا
جمال کمال انسانے پردہ از رخ بر کشاید از چنین چشم
زخمہا گزیر نیست و مجرم جرم فضل و ہنر را نجات ازین تعذیر
چارہ آن تغافل گزرانیدن است و از تغیرات عالم اعتبار

اعتبارے نگرفتن کیفیات این تماشاکده که جز صور وہمی بیش نیست ہرچند فریب دیده دہد دل بدان بسته بدم تیغ غفلت خون آگهی نتوان ریخت و سوانح این حیرت آباد که جمله اشکال خیالے باشد اگرچه دام ہوش گردد گرویدهٔ الم و فرح آن گشته شیرازهٔ جمعیت باطن بکشاکش پریشانی ظاہر نتوان گسیخت معهذا کار با کریم است مغلوب ہجوم حرمان نشاید بود و استمداد ہمت از آیهٔ لا تقنطوا باید نمود

در نومیدی بسے امید است
پایان شب سیه سپید است

از طرف مشفقی خواجه عبد النبی بنواب عالیجاه در تهنیت شادی خلف شان و شکریهٔ رسیدن خلعت ان

بعز عرض بندگان فلک رتبت ملک قدرت عالمیان پرور جهانیان مستظہر مظہر شان ربوبیت مُظہر صفات جلالت و عظمت دام اقباله گوہر جان بلاگردان نموده میرساند

سپاس زر فشانیهاے آفتاب کہ باوجود آسمان پایگی رفعت خاک نشینان زمین را از فیض عام می نوازد زبان ذرہ وقتے تواند بشمار آورد کہ پستی زمین اوج گیراے بلندی آسمان شود این خود محال است شکر دریا دلیهاے سحاب کہ باہمہ استغناے آمبندی خار وگل چمن را بخشش خاص یکسان ایثار میسازد دل بہار زمانے حساب تواند کرد کہ خشکی لب ساحل کیفیت سیرابی تر زبانے موج گردد وآن دور از خیال عجز مایگی ناطقہ بیمایگان عالم قدرت را بازاء احسان محسن ونارسا دستگاه بیان بیدستگاهان جهان قوت را بمقابلهٔ انعام منعم ایچہ چارهٔ بیچارگی نماید بستن زبان از ثنا وکشادن آن بدست عا یارب قران سعدین فلک مجد وعلا بر آفتاب عالم آرا مبارک ومهنا شواد وهر تقریب مسرت وشادی نیز اران تقاریب دیگر ہمچنان در قفا باد الے یوم التناد۔

بنام ولایت حسین خان بہادر خلف الرشید تاج الدین حسین خان

خلعتِ جاه بغیر از تو گرامی زیبد
دولت و حشمت و اقبال ترا می زیبد
گر کنم ناله و فریاد دل آزرده مشو
بر در اہل کرم شور گدا می زیبد

زین پیش دو بار در باب شفیقے میر محمد تقی صاحب سامان تکلیف باصره فرستاده از جواب چون دعاے بے تاثیر از اجابت محروم مانده ام اینک پردهٔ حیا از رخ برگرفته باز لجاجت را بر خاطر نازک گران و خود را پیش خودداران سبک مسازم تا باشد که بر ساده دلی فقیر به بخشانید و بناخن توجه گره از کار میر صاحب بر کشانید میر صاحب موصوف که بار محبت بردوش شکسته دلم پیش از پیش نهاده اند از بیکارے به تنگ آمده پے درستی کار خویش درین موسم برشگال که اگر اندک مرو برگ جمعیت حاصل باشد قدم از کنج عافیت بیرون نتوان گذاشت و بار آسایش در گل نتوان انداخت بمحض اتکا بر عنایت سامی سفر چنین دور و دراز اختیار فرمودند جاے آنست که هم بر سیادت در یاست و هم بر کربت غربت و هم بر متمسک گشتن بذیل عنایت سامی ترحمی

نمودہ نظر توجہ بر حال شان زیادہ ازان فرمودہ آید
کہ میر صاحب را درخیال و فقیر را درگمان باشد ومنت
واحسان آن ہمگی بر دل وجان فقیر ہمیر زمتصور گردد

دہ روز مہر گردون افسانہ است و افسون
نیکی بجاے یاران فرصت شمار یارا

اینکہ گذارش رفت بقدر حوصلہ خودم ہست ورنہ از جانب
مخدوم یقین میدارم کہ نہ ہمین قدر بلکہ انچہ تمنا را امید و امید را
تمنا و حوصلہ را آرزو و آرزو را حوصلہ و مدعا را منتہا و منتہا را
مدعا است بہ نسبت شان بوقوع خواہد آمد والبتہ فقیر نیز
چنین میخواہم کہ نقد تفقد و شفقتے کہ براے فقیر در مخزن
خاطر گرامی جمع باشد ہمہ بر میر صاحب ایثار گردد حتی
کہ چیزے براے من باقی نماند زیادہ ازین صداع
افزاے ضرورت نمیدانم والسلام بالوف الاکرام۔

جواب خط مولوی الطاف حسین حالی

تلافی ہمہ بے رحمی و جفای شما
بیک نگاہِ ادا شد زہی ادای شما

بعد چندین مدت کہ ہمانا در محو شدن نقش خیال خودم از
صفحۂ خاطر سامی شکے باقی نماندہ بود رسیدن نامی نامہ
مع دو قصیدہ تلافی آن ہمہ تغافل نمود غفلت از حال
احباب اگر چنین عطا در قفا داشتہ باشد ہرگز زبان شکایت
نتوان کشود بلکہ کوتاہ قلمی را آرزو توان کرد تا ہرگاہ آنرا
بہ نظر آرند ہمت بفرستادن این جنس عطیہ گمارند داد
سخن دادن دکان دعوی سخن سنجی کشادن باشد
منکہ سرمایۂ این دربار ندارم جرأت سودای آن از کجا آرم
ورانیقدر گفتن البتہ بے اختیارم کہ ہر شعر این قصاید
با دل آن کرد کہ نشۂ صہبا با دماغ کند چون ایزد منت بخش
بسیار عطا درا عطاے جواہر زواہر معانے باطبع
عالی بیدریغ است مخدوم نیز اگر در ایثار آن پابند
مستحقان نمی مانند خیلے بجا است والا نصیبۂ ازان بہ ہیچو
ما بے نصیبان کے میرسید آیندہ نیز شیوۂ سخا ہمین

روش معمول داشتنی است و قتیکه از فرستادن کتاب بحضور ڈائرکٹر صاحب بهادر خبر می یابم خود را از اداے فرض محبت معذور نمیدارم آینده ماشاء الله کان وما لیشاء یکون ۔

بنام مرزا ابراهیم بیگ در تعزیت اهلخانه

قبلۂ حاجات زبانے برادرم خواجه غلام محمد صاحب ناخوش خبر دامن ازین خاکدان برچیدن جناب معظمه مرحومه شنیدم و دل را زیر کوه اندوه دیدم بااینهمه یقین برین که آمدن درین سراے دو روزه مقدمهٔ رفتن است وزلیستن بانتظار مردن نظر به مآل کار زندگان در حقیقت مردگانند و در صورت تصحیح خیال مردگان بوهم غلط خود را زنده میدانند پس ماندگان را بغم پیش رفتگان دل خون کردن واز دیده ریختن آئین بود و بر خود نگریستن و بر دیگران گریستن درین غفلت کده رسم دیرین مگر آنانکه پی بمعنی مرگ وزیست برده اند وبحقیقت پریشانی این

جمعیت رسیده الحمد للہ کہ خاطر تنزہ مناظر بمغلطہ وہم و
خیال در نیفتد و بر ہر چہ نظر کشاید نتوان اندیشید کہ پردہ
از روے کار بر نیفتد اذعان و ایقان بران دارم کہ
ہجوم آلام طبیعت والاہمت را از جا نہ بردہ باشد و دل
تقدس منزل قدم جز بر جادۂ صبر و شکیبائی نسپردہ یارب
جناب مغفورہ را سواد مینو جا د قبلۂ امید مرا ہموارہ گرایش
بہ تسلیم و رضا باد۔

جواب خط حافظ محمد جعفر صاحب خیرآبادی کہ نثر تصنیف خود فرستادہ بودند

الکاتب

رہے محسنے کوزہ دریا دلیہا
بلب تشنہ آب مصفا فرستد
بمخمور بادہ بہ بخور دارد
بجان دادہ اعجاز عیسیٰ فرستد

گزین آئین نهاد والبعد تحابوا هم دوش دل را زیر بار امتنان می سازد دستوده شیوهٔ اتحاف پس از ارتباط نیز سرمایهٔ جان را رهین احسان می نماید پس هرگاه این مرضیه رضیه بلا سابقه معرفتے بمیان آید حاجت به بیان ندارد که منت آن با دل و جان چها کند الطاف شمامه نامه و فصاحت مقطعه قطعه و نادر العصر سه نثر بوساطت جامع اخلاق حکیم بدرالدین صاحب اسحاق لطف رسیدن بخاطر رسانید بمطالعهٔ آن دل کهن افسرده چنان زیب نوے مسرت از سر گرفت که نامه از سلاست الفاظ و نظم از بدایع معانی و نثر از ترصیع عبارت اختتام کلام که مذیل بوعدهٔ مواصلت حین عزیمت وطن بود کار مژدهٔ دولت بامفلس نمود اگر از خود فراموشیم یاد مرا به نسیان نسپارد واین وعده بوفا گراید خوشا من و خندا من -

بنام مولوی رفیع الدین

مخدوما بیخبران اگر گاہے در خبر دادن و گرفتن تاخیرے کنند نباید که از تغافل و تساہل متصور گردد می شاید

که بر محویت حمل شود دلدادگان محبت چون بیاد محبوب از
خود میروند خیلے دیر می کشند تا بخود آیند و سامان ناله ساز
کنند خاصه وقتے که تکرار نشئهٔ حال باعث این سرگرانے
و خمار شده باشد اکنون که راحت از خودرفتگی بدرد
سرهوش بدل یافته دل بتقاضاے استدراک نوید عافیت
مزاج گرامی دیوانهٔ زنجیر گسل است بحالش رحمی و بنامم
رقمے۔

بنام ایضاً

مخدوما براشتیاق نامهٔ خود رشکها دارم که
دران بزم جاے مرا گرفته از دوائر حروف بجاے حلقهٔ
چشم حیرانم به نگهه هاے تیز تیز دولت دیدار در دامن اندوخته
باشد یارب آن روز روزیم باد که انتقام خود ازو بستانم
و خود را بجاے او رسانم درین طرف مدت رسیدن
مهر افزا نامهٔ مولوی محمد یوسف صاحب برسانیدن مژدهٔ
صحت و عافیت سامی دل و جان مرا رهین منت ایزدی
ساخت بعض از یاران سخن سنج اینجا بدیدن غزلهاے

مشاعرۂ آنجا درہمان زمین نو بر مضامین از نہال فکر چیدہ
پیش کش آوردند محبت نخواست کہ تنہا متلذذ باشم بخدمت
میفرستم بمعیت نواب احمد حسین خان صاحب جوش و مرزا
محمد بیگ صاحب عاشق و نواب سلیمان خانصاحب
اسد خط ازان گرفتہ پیش بوساطت میر محمد اسمعیل صاحب
از طرف فقیر معہ ہدیۂ سلام نیاز بخدمت نواب میر محمد حسین
خانصاحب فرستادہ شود والسلام

جواب خط مرزا سید علی صفوی طہرانی حجازی تخلص

زادت الطافکم ورود شفقت طراز و روان افروز
صحیفہ نہ تنہا دل را بیک جہان سرور مسرور کرد بلکہ جان را
ہم بدو عالم منت ممنون ساخت دل و جانم فدای
چنین شیوۂ مہر گستری باد دریافت اختلاف اوقات
ایاب و ذہاب حضرت شما و مخلص بے ریا در الہ آباد و لکھنؤ
بتقدیر محرومی طالع خودم در نظم آورد مصرعہ
اے وای ز محرومی دیدار دگر ہیچ

شکلے نیست درین کہ ذات ستودہ صفات در لکھنو آئینہ در مجلس کوران است کو چشم بینائی کہ نظر برین دولت خداداد کشاید و خود را ہمایونے اختر ستاید عطاے عطیہ عظمے یعنی غزلہاے بلاغت و فصاحت انتما بصد زبان سپاس گذارم نمود داد ستایش سخن دادن دکان دعوی سخن فہمے کشادن باشد و آن ہرگز ہمچو من نادان زیبا نبود مختصر بآنکہ شبنم نتناسد گوہر بخشید و ہر کہ حوصلہ ذرہ ندارد خورشید در دامن ریختید خدا یا بحر این کرم ہموارہ موج زن ماند و لب تشنگان ساحل ناکامی را نہ بقدر ظرف آنہا بلکہ باندازۂ بے اندازۂ بخششہا زلال خضر در ساغر باشد

بہ سید عبد اللہ شیرازی توکل تخلص

روحی فداک   فراق شما با دل دوستان خاصہ

بامن ناتوان آن کرد کہ آتش با خس و خزان با گل و خمار بامستان و افلاس با تہی دستان کند صحبت شب چون بزم بے چراغ تیرگی جوش است و مجلس روز یکشنبہ مانند

میکدهٔ بے ایاغ بیرونقی فروش زمانہ کہ روز سیاہ مفارقت
پیشم آورد الہی بروز من نشنید و فلک کہ داغ مہاجرت بر دلم
نہاد یارب زیادہ از شمار انجم داغ بر جگر خود بیند ہر روز دیدہ
وقف راہ انتظار داشتم تلک کے قاصد آید و نامہ آرد یعنی نسخۂ شفا
بدل بیمار سپارد الحمد اللہ کہ دعا با اجابت ہم آغوش گردید برید
فرخ لقا رسید و صحیفۂ روان آسا رسانید از مع الخیر رسیدن شما بمنزل
مقصود مسرت و اطمینان حاصل کردم امید است کہ تا اینوقت
از طرف مکان وغیرہ ہم طمانینت دست دادہ باشد ہموطنان
شما کہ در محرومی از فیض صحبت شما ہمدردان من باشند
بخیریت اند و بزبان حال می گویند فرد

نیک بدعہدی کہ بے ما رفتہٴ	ہر دو سیمانا بصحرا رفتہٴ

مسودات کتاب مصطلحات بعد ازین انشاء اللہ تعالی از کاتب
گرفتہ بخدمت میفرستم منشی ذکاء اللہ صاحب از دہلی مراجعت
کردند برای گرفتن نقل باقی اجزاے کتاب انجمن خاقانی
اجازت از ایشان گرفتم و بکاتب دادم کاغذ باو حالیا دیا
اجرت بعد اتمام کتاب میدہم فقیر درین روزہا از اشتداد علالت
حضرت والدۂ مقدسہ مدظلہا خیلے پریشان می باشم۔

بجواب خط افتخار الامرا افخر الممالک نواب عبد اللہ خان بہادر فیروز جنگ سی ایس آئی عم والی ٹونک

باد وقت روزگارت ہرچہ ہست از انبساط
تا بماند این جہان وانبساط اندر جہان

نوے زیب وزینت این دیر کہن بآئین بندی کارپردازان محفل سعد وسرور بمثابہ آرایش بزم چمن بہ تردستی منتظمان بہار ونور آگینی این کاخ ظلمانی بہ شمع افروزی مہتممان مجالس بہجت وسرور بسان روشنی گنبد گردان بہ نور افشانے قنادیل ثوابت وسیار رسیدن دماغ از نشۂ نشاط مثال عروج آفتاب بربام آسمان بالیدن دل از ہجوم انبساط مانند جوشش خم از تندی بادۂ ارغوان کامیابی بخت از سعادت چون تنویر ماہ از مہر خاوری افزونی دولت واقبال بہ تشکل افزایش گل وریاحین از تراوش ابر آذری وفور سامان عشرت از یاوری اختر بلند یعنی مہیا گشتن اسباب طرب از طوی فرزند ارجمند برجناب نجدت انتساب فخر الملک والملتہ مبارک ومہنا شواد واین یک فرحت انواع

مسرت در قفا باد درین تقریب دلنشین مبارک آئین طلب
عاجزے کہ در گمنامی طرفہ شہرت عنقا باشد و درچنین
ہنگامۂ بہجت آگین میمنت قرین کہ امرا یاد آمدن خود را باعث
فخر و مباہات دانند یاد فرمودن فقیرے کہ از خاطر خود ہم
فراموش بود مقتضاے سربزرگی و ریاست و منشاے عاطفہ
رافت و شفقت است در اداے سپاس چنین سترگ عنایت
ناطقہ اگر جملہ مایۂ خود را بصرف در آرد نتواند کہ خود را از خجالت
بدر آرد آرزو بار آرزو میخواست و تمنا تمنا داشت کہ بجای پاسر
براہ گذارم و بیش از ہمہ و بیش از ہمہ دولت احضار بکف آرم
مگر کم فرصتے و بی اختیاری سنگ راہ شد چون ازان محروم
ماندم بہ نثار سرمایۂ حیات یعنی صرف انفاس بدعا مصروف
میشوم یارب اقتران نیرین چون قران سعدین صدہزاران
مبارکی و بہروزے نتیجہ دہاد۔

از طرف محبی خواجہ احمد علی بہ نواب نظام دکن

در تہنیت تولد فرزند

عرضداشت

طلوع کوکب دولت از مطلع اقبال نمو داختر حشمت بر فلک اجلال درخشیدن نیر سعادت بہمہ پائگی خورشید تابیدن مہر شادت بنور جاوید دمیدن صبح مراد از افق تمنا وزیدن نسیم اجابت در ساحت دعا گران مایگی نشاط از بالیدن نگنجیدن انبساط در پیرہن رسیدن نوید مسرت ان عالم بالا کشیدن نقش بہجت بر صحایف دلہا یعنی تولد ولید سعید فرزند رشید کہ مسبحان ملا اعلی بران نوبادۂ گلشن امید آیتہ وان یکاد خواندند و سکندر و خضر اقبال و عمر خود را برونمائے دادند بر حضور پر نور کرامت ظہور ظل عنایت سبحانی بر مفارق عالم و عالمیان سایۂ رحمت یزدانی بر سر جہان و جہانیان گیخسر و مقام دارا غلام مبارک و مسعود باد و طفل زمان این سرور تا بقائے دور فلکی ماناد۔

تراوش دوم برنگ نظم

قصاید

گر از دل بر کشیم یکسر فغان را
براندازم بنای آسمان را

عجب نبود که ضبط آه دلدوز
چو نی سوراخ سازد استخوان را

زبس با گریه کردن خو گرفتم
نیارد خنده دیدن زعفران را

چو خوانم مرثیه بر مرگ امید
بگریه آورم پیر و جوان را

خزان نخل امیدم چه باشد
که می ماند بهار او خزان را

قطعه

چنان ضعف است در بختم که محشر
رساند گر بمهر و مه قران را

نیفتد تا به غربال پرتو آن
نسازد چاک تاب این کتان را

چنان بیحاصل افتاده است طالع
که دانم سودگر یابم زیان را

غمم را بی تغیر گر ببیند
نگوید فلسفی حادث جهان را

بشب از شور جان فرسا فغانم
نمک در چشم افتد اختران را

بروز از درد خون پالا بیانم
جگر بر نشتر آید انس و جان را

زنم دستان چو از خون گشتن دل / نشیند ناطقه در خون بیان را
رسیده کار فریادم بجائے / که بانگ صور خوش آید جهان را
غلط افتد به تسبیح و به تهلیل / ز یا ربهای من افلاکیان را
دلم با رخت ماتم هم نصیب است / پی چاک آفریدستند آن را
مکن خود را سبک شور قیامت / که بخشم شد ضمان خواب گران را
شبی کز داغ تنهائی دل من / بجای شمع می افروخت جان را
نشید این غزل در جوش حرمان / بوجد آورد در کامم زبان را

غزل

نقاب از رخ برافگن امتحان را / ز خجلت یاسمین بدن ارغوان را
نگاهت را که آمیزی بجام است / که بخود ساخته یکسر جهان را
تب جانم پس از قتلم برآورد / چو شمع کشته جای خون دخان را
براه کعبه زان رفتم که در دیر / برم ایمان کامل ارمغان را
چو من آتش برار از خویش بلبل / مکن محتاج برق آشیان را
چنان حسنت حریص قتل خلق است / که بیمار است و نگشاید میان را
بنقد جان فروشی آب شمشیر / چه ارزان کرده جنس گران را
مرا آب بقا از دوی بجام است / نگویم خضر چون پیر مغان را
بود مرغ نگاهم شب همه شب / اسیر افتاده دام کهکشان را

صبا گر نکهت زلفش فروشد / زند مشک ختن تخته دکان را
الا ای بیخبر تا چند نالی / مخوان دیگر مخوان این داستان را
بدرد آمد دل از نالیدن تو / بیا طرح دگر افگن بیان را
وضو از آب کوثر کن پس آنگاه / بخوان مدح شه هر دو جهان را
چه مدح و چه ثنا عرض نیازی / نثاری از گدا شاه شهان را
شهنشاهی که یکتایی پس از خود / مسلم داشته است ایزد مر آن را
محمد جوهر آئینهٔ راز / که جسم پاک او جان است جان را
ز تنگی تنگ آید شخص جاهش / مکان خود کند گر لامکان را
چو سجده بهر خود جای شرف جست / نشان جبریل داد آن آستان را
مضاف ذات پاکش گر نگشتی / که از شان صفت دیدی نشان را
نبودی ذات او گر باعث کون / صدور علم نگرفتی مکان را
گرش خوانی زمان دولت او / دوام آید صفت لازم زمان را

قطعه

جواهر سرمهٔ خاک در او / جلا تا داد چشم عرشیان را
ز بس از نوک مژگان سر زمینش / بکاویدند و بردستند آن را
زمین باقی نماند و زایرانش / نه زیر پای آرند آسمان را
سر بدخواهش از شوق بلندی / پسندد بهر خود نوک سنان را

کنی گر بحر لطف او رساند — نیابد مالک از دوزخ نشان را

به بیمار سقیمان چون دهد امر — کند مرهمی ز زخم کشتان را

ز نور اوست تزئین دو عالم — بود از شمع رونق شمعدان را

معطر گشته لوح از نقش اسمش — بلی عزت بود از لعل کان را

بفرق شعله خاکستر زند خاک — کند پامال هر گه سرکشان را

شها آنی که خار رهگذارت — گل دستار باشد قدسیان را

غبار دامن سجاده تو — برد جبریل بر عرش ارمغان را

تو مهمانی و جمله تا بآدم — طفیلی اند بزم کن فکان را

کف گوهر فشان تو نشاند — بخاک و آب خجلت بحر و کان را

کنی گر منع آزار ضعیفان — نسوزد شمع هم پروانگان را

حنا بندد ز رنگ چهره گل — کف عدل تو پای بلبلان را

شوی چون جنس عصیان را خریدار — نبازاری نیاز عاصیان را

سزد با رحمتی ای آیه رحم — توانا از تو دل هر ناتوان را

نیاری تاب آن فردای محشر — که بینی رنج و حزن امتان را

بود امروز من بدتر ز فردا — نسازی چاره چون درد نهان را

شها دستی که دست چرخ بی مهر — ز پا افگنده است این خسته جان را

بکن رحمی و مپسند آنکه چون دل — رهین غم بمانم جاودان را

بدان مانم که در طوفان نهبند — جدا از کشتی خود بادبان را

بدان مانم که در دشت بلاخیز — بشب گم کرده باشد کاروان را

بدان مانم که در دلا علاجش — غمین دارد طبیب مهربان را

بدان مانم که از بیچارگیها — بماتم آورد چاره گران را

بدان مانم که در فصل بهاران — دهد تاراج باغ و بوستان را

بدان مانم که دشمن کامی او — زحسرت جان رباید دوستان را

بدان مانم که رنج دوستانش — بود سامان راحت دشمنان را

بدان مانم که از کف داده باشد — زحرمان دامن وصل بتان را

بدان مانم که در شبهای هجران — دهد در انتظار صبح جان را

بدان مانم که با پای پر آماس — زخارستان گذاری باشد آن را

بدان مانم که جز ناندهٔ نفهمد — که معنی چیست لفظ شادمان را

بدان مانم که تا آید ز زندان — بغارت داده باشد خان و مان را

بدان مانم که از لب تشنگیها — بگوید آب بسیار دوان را

بدان مانم که نعشش در بیابان — نیابد بر سر خود نوحه خوان را

بدان مانم که چون آید بگلشن — دخیل باغ یابد مهرگان را

تو غمخوار و بمن این صد جهان غم — تو درمان و هزاران درد جان را

بود مولی کریم و بنده محتاج — تعجب چون نفرماید جهان را

ترحم کن که بس نار است حالم | بو لطفت دواد خستگان را
ببخشا بر من بیکس به بخشا | کسی بکس نیست جز تو بیکسان را
ملالت تا نیارد شرح دردم | بگردانم ازین وادی عنان را
اجابت بر لبم دارد نظرها | کنون بهر دعا بگشایم آن را
همیشه تا ز حرمان و ز امید | غم و شادی بود اهل زمان را

بود امید احباب تو حاصل
بود حرمان دایم دشمنان را

قصیده

گفتم که سخت خسته ام ای بخت نارسا | گفتا که بی علاج بسر میکنی چرا
گفتم که هست درد من خسته لا علاج | گفتا غلط که هر مرضی را بود دوا
گفتم دوا اثر نکند در مزاج من | گفتا که نیست زاثر انکار جز خطا
گفتم در این زمانه طبیب شفیق کو | گفتا ز یاس منع نکرده مگر خدا
گفتم روم به پیش که تا رحم آورد | گفتا بیا که می شوم است خضر رهنما
گفتم کجا برسی که علاج دلم شود | گفتا بدرگهی که وهد خاک آن شفا
گفتم صریح گوی پی تسکین خاطرم | گفتا ببارگاه شه ملک اصطفا
گفتم محمد عربی دل نثار او | گفتا قریشی و مدنی جان برو فدا
گفتم چه گویمش که بود لایق مدیح | گفتا که وصف مهر کند ذره کی ادا

گفتم که اوست باعث ایجاد کن فکان — گفتا که اوست مظهر اسرار کبریا

گفتم که اوست معنی و لفظ است نیشا تین — گفتا که اوست مطلب و تمهید دو سرا

گفتم جمال شاهد معنی که دیده است — گفتا هر آنکه دیده بروئیش نموده وا

گفتم که چیست عالم ناسوت جلوه اش — گفتا ظهور عین تجلیات ماسوا

گفتم چه کرد خالق او بعد خلقتش — گفتا که خود به صنعت خود کرد مرحبا

گفتم که صنع حیرت صناع آورد — گفتا نیا فریدن مثلش بود گوا

گفتم ز ذات اوست ظهور صفات حق — گفتا که شخص را بود آئینه رونما

گفتم که الفت الف قامتش بدل — گفتا که هست صوت الا برای لا

گفتم که نعل مرکب او ماه بر زمین — گفتا ضیا رکوکبه اش مهر بر سما

گفتم که در مقابل نعلین چاکرش — گفتا ندارد ارز گیا افسر کیا

گفتم ز حزم او چو فتد سایه بر فلک — گفتا مثال ارض بجنبد گهی ز جا

گفتم ز عزم او بزمین گر رسد خبر — گفتا که چون سپهر کند گردش اقتضا

گفتم دهد چو امر مهیا شود قدر — گفتا کند چو نهی معطل شود قضا

قطعه

گفتم که جاه او چو کند خواهش مکان — گفتا که جود او چو زند از کرم صلا

گفتم که تنگ آیدش از دادن دو کون — گفتا که تنگ آیدش از لامکان فضا

گفتم گدای سر کویش شهنشهی است — گفتا شهنشهان بسر کوی او گدا

گفتم که خاک رهگذرش بخشد آبرو — گفتا که باد کوچهٔ او جان کند عطا

گفتم غبار روضهٔ آنرا که میسرد — گفتا فرشتگان که بسازند توتیا

گفتم شگفته باغ جنان را که میکند — گفتا سحر چو می وزد از کوی او صبا

گفتم جحیم آمده تصویر قهر او — گفتا نعیم یافته از مهر او بنا

گفتم که دوزخ است بر اعدای او مباح — گفتا که جنت است بر احباب او روا

گفتم که بی اطاعت وی طاعت است کفر — گفتا که با اطاعت او کفر مهتدا

گفتم رجا شود همه خوف از عتاب او — گفتا که خوف میشود از لطف او رجا

گفتم که یاس از کرم اوست منتفی — گفتا امید را بدر اوست ملتجا

گفتم که چیست کار تولای او بدل — گفتا که کار ظلمت و ضو مس و کیمیا

گفتم رخی که نیست باو قبله اش نشست — گفتا رهی که نیست بسویش بود عما

گفتم که چون شفاعت عصیان کند بحشر — گفتا شود عذاب ثواب و سزا جزا

گفتم ز جا چه می بردش با همه وقار — گفتا که فکر امت مسکین بینوا

گفتم کمینه زامتیانش یکی منم — گفتا بخواه و حاجت خود را ببین روا

گفتم که حاجت همه روشن بود بر او — گفتا بلی چنین بود احسنت مرحبا

گفتم بیان حال نمایم بخامشی — گفتا که با کریم چه حاجت بالتجا

گفتم که کار خود بگذارم بلطف او — گفتا گذار بخیر و خوش ز غم برآ

گفتم خوش است ختم کلامی که شد دراز — گفتا خوش آن بود که کنی ختم بر دعا

گفتم که مفت باد با حباب او سرور	گفتا که وقف باد بر اعدای او غنا

گفتم همیشه دین متینش زوال کفر
گفتا همیشه شرع مبینش ره هدا

قصیده

درون سینهٔ غم پرورم دل ناشاد | بود چو طایر لی پر بخانهٔ صیاد

ز مهر دایهٔ بخشش نگرفت آغوش | چو از مشیمهٔ تقدیر طفل بختم زاد

وجود من که طلسم خزینهٔ الم است | بود عذاب حیات و قضا نیارد یاد

بماند پنجهٔ بختم رهین دامن غم | ز زلف شاهد مقصد گهی گره نگشاد

وطن بیوسف من گشته چاه رنج و محن | ز بسکه دشمن آسا نیند این حساد

بباغ من گل گلشن خنده آشنا نبود | وزد بجای صبا و دبور صرصر عاد

چو یافت پلهٔ آن را گران ز پلهٔ خویش | قسم بحسرت من خورد حسرت شداد

ز بسکه شاهد غم میرسد از پی هم | ز چرخ میرسدم هر زمان مبارکباد

جبین جان نزند نقش چین ز تلخی نزع | بزهر خوردن اندوه چنان شدم معتاد

جز آنکه کاستم از خود بهر قدم چو قلم | مرا دری ز ظفر در سفر بر نگشاد

ز روزها که ز عمرم ربود یاس دریغ | ز جورها که دلم ز آسمان کشد فریاد

ز حال اهل جهان با تو نکته گویم | عباد در حق من جمله اند شکل عناد

فلک بمن که دهد دیگر از کجا آرد | که گه ز صرف حسودان تمام نقد مراد

نشاید آنکه دگر شکوه از فلک بکنم | که اهل کی کند از سفله شکوه انبیا

قطعه

بجز فنا نبود چون مآل یاس و امید | یکی است چرخ اگر کام داد و نداد

چو گفته اند که عاقل پی نقط نرود | تو نیز صورت واحد بدان نداد و بداد

جهان و کار جهان را بنا بود بر هیچ | طلسم تخت سلیمان کشا و بنگر باد

فریب زینت ظاهر مخور باصل نگر | گهر مسنج که چه باید ذخیره آب نهاد

کدورت است صفای جهان چو وانگری | درون پرده آئینه است شکل جماد

مجو به نقد تمنا ز دهر جنس رواج | که هست مایه دکان آن متاع کساد

ز خامی است هوس پختن اندرین مطبخ | که تا شرر بکند جای گرم گشته رماد

تو زشت روی دنیا نه بینی از کوری | چنین که شیفته بر عجوز شهر مست باد

به عقل و هوش تو آن میکند فریب هوس | که کرده بود فسونهای زال با فرهاد

ز دهر قطع تعلق کن و براحت باش | که هرزه است بپا بستن عهد مهر و وداد

نصیب کس نشود خوشدلی درین عالم | کسی بغمکده هرگز نمی نشیند شاد

خبر ز مرگ دهد چونکه مبتدای حیات | سزد که مرثیه خوانند در شب میلاد

خوشا دمیکه تغافل کنی ز جان جهان | غزل سرائی و باشی ز بند غم آزاد

غزل

بدور نرگس مست تو شیخ مست افتاد | ز جور زلف تو ایمان بکفر روی نهاد

فرشتگان بشکارت دهند طائر دل — دهی چو ناوک دلدوز غمزه را بگشاد

درخشد اختر بختم ز چرخ واژونی — که وصل تلخ کند عیش من ز هجر زیاد

سحر که شعله آهم گرفت جیب صبا — شرر بدامن گلچین ز برگ گل افتاد

زنار زمیری دامن کشان و بیخبری — که مشت خاک غریبان همی رود برباد

دلم ز کوره سینه ببند بد جلوه چشم — شفا نه بختگی وز آب گردش باد

بگاه وعده زبان و رشته زبان داری — وفا ز عهد تو جوید همیشه استبعاد

بیاد آن گل رو چون ز سینه کنم — جهان ز نکهت آهم شود ارم آباد

نخواهم آنکه دل نازک تو رنجه شود — ز بیخبری تا بگوش تو مرساد

نمی سزد که بکس حال زار خود گویم — مگر بآنکه چو نالی به پیش از بیداد

فلک ز خون سیاست بخود نشستن لرزد — چنانکه کودک نادان ز هیبت استاد

شهود شاهد قدسی محمد عربی — که چون به بزم حدث از قدم قدم بنهاد

شد از تجلی دیدار چشم ها روشن — از آنچه وعده بجنت برفت اینجا داد

رخ منیر تو دیدی چو موسی عمران — دگر بگفتن ارنی نکردی استبداد

زهی جلالت شانت که جبرئیل امین — رسید چون بدرت مثل پاسبان استاد

ملک مطیع و زمان چاکر و زمین تابع — فلک غلام و قضا بنده و قدر منقاد

خیال کوچه تو بهر روح سیر جنان — تصور قد تو بهر باغ دل شمشاد

جحیم قهر تو بنیاد سوز کفر و ضلال — نعیم مهر تو جان بخش اهل صلح و سداد

صفات حق همه کنه نهان همی ماندی | اگر نه ذات تو میگشت باعث ایجاد

قطعه

بمکتبی که همی رفت درس جان بخشی | نکرده بود مسیحا هنوز تند سواد

بعلم دادن جان تو ای بغمزدگان | ادیب خلق ترا بود کامل استعداد

فراز عرش چو بر آمدی ملایکه را | ز نقش پای بکرسی نشست نقش مراد

شفاعت تو شود چون سبب محای عصیان | کند شمار آیات والوف را با حاد

دبیر جاه تو چون میدهد برات عطا | ز نوک خامه نمیرزدش گهی تعداد

بود برای گرانمایگی دل مهرت | بدان مثابه که صفر است از پی اعداد

رسد قبول که سازد نشا آن خود را | کنند نام تو هرگاه داخل اوراد

سری که هست ز سودای عشق تو خالی | بزیر خاک نهان به چو بیخ وان اجساد

شها عطای ترا شیوه آن بود که ازو | هر آنچه خواست کسی وا از آن مضاعف داد

من از تو هیچ نخواهم ز دولت دنیا | نه ملک چین و نه فرمانروای نوشاد

من از تو هیچ نخواهم ز راحت عقبی | نه در بهشت نشیمن بسان نیک عباد

گدای کوی تو از تو میخواهم | همین بس است مرا یا خدا النصیبم باد

چو نیست در دل من غیر ازین تمنایی | بجز دعا چه بود تا کنم بدان دل شاد

همیشه تا که بود با دهر لفظ دعا

مباد دهر عدوی تو غیر لفظ مباد

قصیده

چنان نموده مرا غم ز زیستن بیزار
که وصل یار شناسم شدن بمرگ دچار

بکارگاه فلک هرچه جنس رنج بود
همه بمن برسد ار اندک است ور بسیار

نصیب من نشود غیر نحس گر بمثل
تمام سعد بیار وز ثابت و سیار

همیشه دور بود راحت از طبیعت من
چنانکه از لغت سهل معنی دشوار

بکلفت من محزون نمیرسد تغیر
بود اگرچه تغیر حدوث را آثار

دو دست عجز چو بردارم از پی دعا
به پیش روی اجابت همان شود دیوار

دعای ما و اجابت دو ضد یکدگرند
بود چو ظلمت و نور اجتماع هم دشوار

بکشت زار امیدم تگرگ یاس افتد
بود بباغ مرادم خزان همیشه بهار

ندیده عکس مرادی که تیره بختی من
بود در آئینه آرزوی دل زنگار

ز شور ناله و فریاد من قیامت خاست
بحیرتم که نشد بخت خفته چون بیدار

بدفع رنج صداع ار چه رو بود امید
که هر ساقی و مینا تهی و من بخمار

چنان بغمزده ام درد را بود افراط
که چون مسیح در آید شود چو من بیمار

ز بس بود مرض کلفت دلم ساری
بشکل غمزده گردید هر یکی غمخوار

بجرم آنکه جگر خون بحال من گردید
زمانه از مژه آنرا کشید بر سر دار

دلم ببادیهٔ یاس شد بیابان مرگ
اگرچه ز آیهٔ لا تقنطوا نکرد انکار

چو پرده از رخ ناسور سینه بر فکنم
زمانه سوزنش الماس آورد به نثار

نهال طالع واژون من بهر موسم — چنان بود که بایام دی گل اشجار
چنین که بر رخ دل موی غم پریشان است — مگر به برگ تمناش دست ماتم دار
شراب گریهٔ تلخ و کباب پارهٔ دل — بمن ز خوان فلک میرسد چنین ادبار
بدرد که مرثیهٔ مرگ عافیت خوانم — گرفته است چنان فتنه گرمی بازار
بنخل سرزنش دهر نیست از انصاف — چنین که بر دل من کرده نقد غم ایثار
قدم ز دایرهٔ غم گهی نشد بیرون — بگردش ار چه بسر رفت عمر چون پرگار
نشان ز منزل مقصد نمیشود پیدا — مرا براه طلب گشت پای سعی فگار
چنین که میکشیم در شکنجهٔ بیداد — مگر فلک تو نترسی که بعد ازین ناچار
شوم برهنه سر و پیش شه برم فریاد — چکانم از مژه خون جگر دم گفتار
شهی که گردهٔ تصویر پیکر کونین — ز گرد توسن او بسته صورت اظهار
شهی که همچو شهیم خدای بی همتا — عدیل وی بود اندر عدم گرفته قرار
شهی که عرش نهد وجه عظمت خویش — سمند شوکت او تا بران نگرد گذار
شهی که طوف در اوست فرض بر کعبه — چنانکه فرض بود طوف کعبه بر زوار
شهی که تا نسراید نغمهٔ نعتش — ترانه سنج حمد خدا بود بیکار
شهی که گر ننهد زیر پای مدحش فرق — زبان کشد بسر شاهد سخن منشار
شهی که کحل بصر تا نکرد خاک رهش — ندید چشم خرد روی معنی انوار
شهی که گر بدهد حکم نور افشانی — دمد ضیا ز رخ خور ز گیسوی شب تار

زهی که گر نبندد منع آب از جریان / شود بسیط چو جوهر و آئینه موج و سطح بحار

جمال شاهد معنی چراغ بزم ازل / شه قلم و ایجاد احمد مختار

ز پاس شرع همیگویم احمدش ورنه / نهان به پرده میم است شاهد اسرار

ز نور شمع قدم کرد چشم جان روشن / گشاده پرده به بزم حدوث از رخسار

هویدا ایست و آتش گدازش کفر / غبار موکب او آب روی شخص وقار

اگر نه خاک درش مایه جلا بخشد / سپهر آئینه مهر را شود زنگار

ز مهر حلمش اگر ذره بران تابد / فلک بسان زمین باز ماند از رفتار

ز هیبتش چو فتد لرزه بر جهان ثبات / زمین بصورت افلاک بگذرد ز قرار

بنا ر کعبه ایمان خلل پذیر شود / اگر خلیل ولایش نباشدش معمار

سحاب رحمت عامش اگر کند سیراب / ز شاخ شعله سوزان دمد گل بیخار

شفاعتش چو کند رغبت خریداری / رساند ارزش عصیان به نرخ استغفار

خدا پرستی اگر خالی از محبت است و / صدای ناله ناقوس چون شد از اذکار

ز مدح سنجی غائب قلم نیاساید / وهم ز مدح حضوری بصفحه رنگ بهار

مطلع ثانی

ز فهم رفعت ذات خرد بود بیکار / که نیست نقد ترا جز تو هیچکس معیار

زهی جمال تو صورت نما حسن خدا / خهی کمال تو عجز آفرین حصر و شمار

شرف ز نسبت ذات تو بود نبوت را / با بنیا ر دگر از نبوت است وقار

هدایت تو چو گرم عطا شود دهند | کلاه عزت تسبیح بر سر زنار

دهد کلام تو تاج شرف فصاحت را | بود چنانکه فصاحت شرف ده گفتار

شود چو آتش قهر تو شعله زن ریزد | ز آب خضر به پیراهن حیات شرار

زلال مهر تو چون کام جان کند شیرین | بتلخکامی مردن نباشدش سروکار

رود عدوی تو گر تشنه سوی آب شود | بخشکی لب ساحل زبان موج بحار

بجای قطرهٔ باران گهر فرو بارد | اگر سخای ترا ابر گردد آئینه دار

گر ابر جود تو بر سنگ قطره افشاند | گهر ز سینهٔ او سر کشد بجای شرار

چو رسم بخل بعهدت نماند دهر کند | نثار فرق حسود تو گوهر ادبار

ز عطر بیزی خاک زمین رهگذرت | مشام شانه گردد چو طبله عطار

هلوی گلشن کوی تو قبلهٔ فردوس | فضای قصر بلند تو کعبهٔ انظار

ز رهروان تو گیرند بهر سرمهٔ چشم | غبار کوی ترا قدسیان بصد اصرار

عدوی جاه تو جست مامنی بی خود | قضا کشید بگردش ز خاک گور حصار

همای عدل تو زان دم کز اوج گیر آمد | عقاب ظلم فرو ریخت چنگل و منقار

چو شان رحمت تو لطف عام فرماید | عجیب نیست که غم خصم را شود غمخوار

ز طیب خلق تو هر گه سخن بگوش آمد | صماخ سامعه شد ناف آهوی تاتار

بهار لطف تو گل آورد بشاخ خزان | نهیب شرع تو مستی برد ز چشم نگار

ز بسکه قطره محیطی در آستین دارد | سزد عطای ترا گفتن ابر دریا بار

قطعه

زبان الکن ما نیست لایق نعتت ... شبه فروش کجا و کجا در شهوار

در مدیح تو سفتن ز کس نمی آید ... کسی بغیر خدا نیست درخور این کار

به نعت گفته ام آهنگ داد خواستن است ... که دادخواه نخستین ثنا کند اظهار

زپا فتاده ام و داد خواه آمده ام ... تو دستگیر شو ای داور ستوده شعار

حسود چند که با هر یکی از آن صد ره ... بجز مروت و احسان نکرده ام زنهار

نموده اند ستم در ازای احسانها ... چنانکه نفع رساندم رسانده اند مضار

ز دست جور و ستمهای آن گروه زنند ... که دیو مکر تعلم کند از آن اشرار

نشسته ایم بروزی که مهر چاشتگهش ... بود ز روی سیه خال چهره شب تار

الم فراست شب من چو روز غمزدگان ... ز آه و ناله بود روز من شب بیمار

بخواب هیبت کابوس غم فرو گیرد ... چو چشم وا کنم اندر نمایدم دیدار

شبم چنان بود و روزم اینچنین گذرد ... برای من دو محیط غم اند لیل و نهار

فتاده زورق عمر روان بطوفانی ... که نیم موجه آن راست صد بلا بکنار

جهان بگشتم و جائی نیافتم کانجا ... بکنج عافیت آسوده می دمی بقرار

بهر زمین که نهادم قدم بچاه فتاد ... بهر رهی که گذشتم گزید جاده چو مار

بهر دری که زدم حلقه بر رخم نگشود ... بروی هر که گشادم نظر کشید آزار

غم مرا که مبادا نصیب دشمن هم ... نشد که هیچکس از لطف میشدی غمخوار

بچاره سازی درد دلم کسی نرسید ... ز فرط ناله و فریاد شد گلو افگار

کنون بگوشهٔ غمخانه‌ام اسیر عذاب
چنانکه مرده معذب بود درون مزار

نه روی آنکه بمانم بکلبهٔ احزان
نه راه آنکه درازی دهم بپای فرار

تو چاره ساز غریبان و دلفگارانی
پی علاج دل من دوای مهر گمار

بداد من برس و مظلومیم چنان مپسند
که دست غم شود از خون من چو پای نگار

طبیب خسته دلان است شفقت عامت
ز مومیائی لطفم شکسته دل مگذار

عجب که عدل تو ظالم گداز و من مظلوم
عجب که رحم تو باشد طبیب و من بیمار

نگویم از پی اعدا که این مکن و آن کن
همین بس است که آنجمله را بعدل سپار

مرا که جز در تو نیست قبلهٔ امید
مهل میان هجوم هموم خسته و خوار

نویس بهر من از درد و غم برات نجات
روا مدار که زنسیان کشم مدام آزار

بقعر چاه بلا افتاده یوسف من
بکاروان عنایت بگو که زود برآر

بجار موجهٔ طوفان فتاده کشتی من
بباد شرطه بفرما که آردش بکنار

نشسته است مرا گرد بیکسی بر رو
ز آستین کرم برفشان ز چهره غبار

خموشم ار نه خبر ابرام و زار نالی چند
سخن دراز مساز و ادب نگه میدار

امیدوار ترحم نشین و ساکت شو
که با کریم گدا را چه حاجت اصرار

فرشتگان نگرانند از پی آمین
تو دست خویش برای دعای شه بردار

همیشه تا قلم حق نویس راست نهاد
بود بصفحهٔ فتوای مفتی دیندار

بحکم شرع مبین از پی زلال و شراب
ز روی حلت و حرمت جواز و نهی نگار

حرام باد بر اعدا شراب عیش و سرور
زلال لطف تو باد ا بدوست نوشگوار

غزلیات

خوب و زشت گران گل کند از سینهٔ ما
هر کسی صورت خود دید در آئینهٔ ما

داغ عشق تو ازان فرکه دسکه بدل
حاصل هر دو جهان ست بگنجینهٔ ما

مردم امروز مگر باز ز تمنای دگر
حشر برپاست بماتمکدهٔ سینهٔ ما

گر بدین رنگ بود فصل بهاری امسال
میکنند تازه جنون قصهٔ پارینهٔ ما

رنگ یکرنگی هم طرفه در آرد بنظر
عکس آئینه روی تو در آئینهٔ ما

خون که از دیده و دل تازه روان است اگر
بخیه افتاد ز زخم کهن سینهٔ ما

بیخبر پیر و جوان جمله ز خود بیخبر اند
صور بوداست مگر نالهٔ دوشینهٔ ما

در آغوشم نیائی ز حیا ترسیده گویا
گره زانی ز من سیماب آتش دیده گویا

نشستگاهی گل لوح مزارم نقش پای تو
بپرهیزی ز خاکم دامن برچیده گویا

نهان مثل شرار سنگ می باشد دلا سوزت
بضبط از الفت نامهٔ پیچیده گویا

نهال نور از جوش صفا باشد سراپایت
ز آب آئینه چون عکس خود بالیده گویا

فتاده بر لب تبخاله چون شبنم بهٔ برگ گل
ز قاصد قصهٔ سوز دلم پرسیده گویا

نوای مرغ سحر با طائر تصویر میمانی
شب تار مرا دیده نفس دزدیده گویا

باین سنگین دلی چشم تو اشک آلود می بینم
بخاک و خون تپیده بیخبر را دیده گویا

نمیگردد جدا از دل چو خون چسپیده گویا
به پرداز سویدا هم زدل بالیده گویا

گشایم چشم هر سو جلوهٔ حسن تو می بینم
تو ای نور نگه جای نگه در دیده گویا

باین حد شوخی رنگ حنا هرگز نمیباشد
بچشم خون فشانم پای خود مالیده گویا

نه پرسی از خرابیهای حال زار من گاهی
تغافل تا کجا فریاد من نشنیده گویا

بهر ساعت که در فکر شکست دل کمر بندی
تو سنگین تر ز سنگ این شیشه نفهمیده گویا

ز حیرت هم نگاه چشم تصویر است چشمانم
بر ویت دیده باز و از نظر پوشیده گویا

تو ای الف سینه بر خویشتن چندین کشی میلرزی
زکار ماجراهای خود ترسیده گویا

مجال دوری از من چون نمیداری نمیچسپی
تو ای بخت زبون از صحبتم رنجیده گویا

صدای صور محشر هر زمان در گوش می آید
ز درد هجر شبهای بیخبر نالیده گویا

در تجلی میفزاید روی تو اندر حجاب
آتش حسن ترا دامن همی گردد نقاب

تا دماغش گر شمیم تو رسد از فرط رشک
آنقدر بر خود بپیچد باز گل گردد گلاب

گریه را در چشم ما بشکست چون بنمود رخ
اشک ما و عارض او شبنم است و آفتاب

چون بحال خویش آید از سیه مستی دلم
بر لب میگون او خال است افیون در شراب

کار روغن میکند بهر چراغ حسن او
خوی آن عارض چو می آید بهنگام حجاب

بر عتاب او فزاید گریه‌های زار ما
کار آبی میشود چندانکه میگردیم آب

شب چو مینالم بیاد کاکل مشکین او
می‌فشاند تاب زلف آه بوی مشک ناب

گوهرآگین تا دل خود را نسازی ز آبله
در دیار درد جنس تو نخواهد گشت یاب

بی‌ثبات آمد بانسان محفل عیش جهان
گردش رنگی کند چون بزم تصویر شراب

بگذرند آسان سبکروحان ز بحر حادثات
پای بند زورق کشتی نمیباشد حباب

بیخبر را با دل بریان گذاری شد مگر
هر زمان از جانب صحرا رسد بوی کباب

چشم که باز شد ز خواب فتنه ازو بچارسوست
پرده ز رخ که برگشاد مهر ز شرم زرد روست

رخت خرد به آب رفت عارض شرمگین که شست
غرقهٔ آب حیرت است آینه با که روبروست

غازه به رخ که برکشید رنگ روی گل شکست
ابروی کیست وسمه تاب گردن خلق تیغ جوست

دست که در حنا گرفت لاله بخون نشسته است
چشم که مست سرمه گشت تا حلقهٔ سرمه در گلوست

جامه که کرد زیب تن صبح درید پیرهن
بند قبا که بسته است نکهت گل چه بند اوست

جام صبوحی که زد شیشه بسجده میرود
می ز لب که کام یافت جوش نشاط در سبوست

چهره ز می که برفروخت تشنهٔ شوق شد بلند
زلف که بوی برفشاند موج نسیم مشکبوست

تیغ نگه که آب داد گشته فگار سینه‌ها
نوک مژه که تیز کرد دامن زخم بی‌رفوست

غنچه ز خنده لب ببست تنگ تبسم که دید
در گهر آبرو نماند لعل که گرم گفتگوست

طرف کله که برشکست شیشهٔ دل شکسته شد
قامت خود که راست کرد نخل مراد در نموست

موی کمر که تاب داد رشتهٔ جان ز هم گسیخت — دامن ناز را که هشت خاک زمین بپا برد

بر سر زین که برنشست رفته ز کف عنان صبر — سوی چمن که میرود باد صبا بر ورد

بخت کجاست بیخبر تا بر کاب او دوم

بر سر ره نشسته ام نیم نگاهم آرزوست

تا نقاب لطف آن رخسار انور برنخاست — پردهٔ شب از رخ خورشید خاور برنخاست

نیست آشوبی که از دست ستمگر برنخاست — فتنه ننشست از پا تا که دیگر برنخاست

صاحب تمکین گهی بر خود بنالد از هوا — اندرین دریا حباب از آب گوهر برنخاست

بسکه خاک من بکوی آن پری بیجع دفناد — خواست تا آرد بدوشش باد صرصر برنخاست

بسکه هجران کرد بیمار غمت را ناتوان — شور محشر دست بگرفت و ز بستر برنخاست

رفتن آنجا آمدن را خیرباد از دل کند — کی بیاید قاصد از بامش کبوتر برنخاست

طالع اشک و دل بیمار من گویی یکیست — تا بخاک کوی تو افتاد دیگر برنخاست

از دعایم بسکه میباشد اجابت را حذر — مرغ آمین هم ز بام چرخ اخضر برنخاست

راستیها تا نیامد در خرام آن سرو ناز — گرچه آمد روز محشر شور محشر برنخاست

از خدا خواهم برو شمع ننشیند مدام — شب ز بزم رقیب روسیه گر برنخاست

هر که را چون نقش پا جای نشستن داد دست — تا نه برخاست از سر هستی ازان در برنخاست

اندرین وادی که من مشغول ضبط گریه ام — در بهاران ابر هم با دیده تر برنخاست

تا نه دود از خود برآورد تپ دل جان نشو — بیخبر مانند شمع از بزم دلبر برنخاست

غم زلفت چه بلا آزار است | روز عمرم چو شب بیمار است

بحر امکان همه طوفان کده ایست | ساقیا کشتی می درکار است

مژهٔ اشک فشانم گوئی | رگ ابریست که دریا بار است

سر شوریدهٔ من چون تصویر | بر سر سنگ در و دیوار است

شیشهٔ دل نه پری پیش بتان | بزم این سنگدلان کهسار است

اختر طالعم آئینه بود | حاصل حیرت من دیدار است

اجلم جوید و تا من نرسد | شب هجران تو از بس تار است

جور خود کم نه شمارید بتان | اینقدر هم ز شما بسیار است

خود نهان از نظر خویشتنم | تا خیال کمر دلدار است

سرمگین چشم تو تابم نگذاشت | خامشی نالهٔ این بیمار است

عشق هر چند سبک کرد او را
بیخبر بر دل یاران بار است

از سیه بختی نه زلف مشکبار از دست رفت | حاصل سعی دو صد چین و تتار از دست رفت

دیدهٔ امیدوار جان زار از دست رفت | من چگویم تا چها در انتظار از دست رفت

غنچهٔ ناشگفته سان کز شاخ ریزد بر زمین | چشم نگشوده گلزار و بهار از دست رفت

داشتم در بیخودی دستی بطرف دامنش | من بخود تا آمدم صد حیف یار از دست رفت

هر نهالی را که بنشاندم بباغ آرزو | زد سموم یاس آتش برگ و بار از دست رفت

روز عمرم شام گشت و وصل او روزی نشد — هیچ از دستم نیامد کار و کار از دست رفت

همچو سیل آسوده از سرگشتگی هرگز نیم — سر بصحرا داده ام تا کوهسار از دست رفت

تیزتر رفتیم از منصور در شوق وصال — آنقدر کز پای ما تا چوبه دار از دست رفت

در مقام بیخودی بودم ز منصور آنطرف — من بخود دیر آمدم چندانکه دار از دست رفت

حسن راه سیل نتواند فشردن پای خود — جوش زد طوفان اشک و چشم زار از دست رفت

طرفه افسونی بکارم کرد پندار دوئی — دلبر یکتای من اندر کنار از دست رفت

گرد چشم مست جانان تا نگاهی سوی او — همچو مستان سلسله هر پرهیزگار از دست رفت

ساقی لطف تو تا دست از سر من بر گرفت — دولت مستی بتاراج خمار از دست رفت

سرمگین چشم تو راه ناله و فریاد بست — داشتم کاری که در روز شمار از دست رفت

شیخ در عشق بتی سبحه را زنار ساخت — طاعتش از یاد و اسباب شمار از دست رفت

نقد جانی داشتم آنرا غم هجر تو برد — آمدی وقتیکه سامان نثار از دست رفت

زین گلستان دیگران بردند صد خروار گل — من اگر برداشتم یک مشت خار از دست رفت

بود تا همراه من کام از شکستن هم نیافت — آبله بر پای ماند و نوک خار از دست رفت

بیخبر شبها برنگ شمع آتش میخورم
تا چو هوشم ساقی نازک عذار از دست رفت

نی ز جوش گریه تنها چشم تر از دست رفت — خون گریستم بسکه از داغش جگر از دست رفت

در گلدامن ره سبکدوشی چنین ناید بدست — تا نهادم پا براه عشق سر از دست رفت

کیست دیگر تا ز غمخواری بحال من رسد
دل ز من بیگانه گشت و پیشتر از دست رفت

هیچگه رحمی بمن صیاد بی پروا نکرد
زین طپیدن های بیجا بال و پر از دست رفت

خضر هم اندر نخستین گام خود را گم نمود
در ره باریک عشقت راهبر از دست رفت

بعد چندین جستجو دل را بگیسویش یافتم
در شب تاریک زلف او دگر از دست رفت

غیر می امروز واعظ چیزی از جنت نگفت
از نگاه مست تو او هم مگر از دست رفت

جان بسوزم تو گوئی شمع شام هجر بود
شب همه شب سوخت و وقت سحر از دست رفت

خشک و تر از آه و اشکم گشت دریا و زمین
اهل عالم را نظام بحر و بر از دست رفت

دل بگیسویش جا گرفت و مهر خود از من برید
خوب شد کان مایهٔ صد شور و شر از دست رفت

آتشین جولان من خار بیابان جمله سوخت
خون سودا جوش دارد نیشتر از دست رفت

نخل دل از نوک مژگان بر سر خاک اوفتاد
نخل الفت گر دگر پیدا ثمر از دست رفت

چشم مستش می برد هوش از سر برنا و پیر
با خبر باشید یاران بیخبر از دست رفت

آنکه خود نور مبین است این است
آنکه خورشید زمین است این است

آنکه در خامهٔ نقاشش ازل
نقش دیگر نه چنین است این است

بود نوری که سر طور و کنون
جلوه گر بر سر زین است این است

آنکه از مهر متاع هوشم
ترک چشمش بکمین است این است

خال آنرا که سویدا مانند
ملک دل زیر نگین است این است

آنکه گوید دل مرا کس او را | قاتل صبر همین است این است
آنکه بر جور فزاید ز وفا | وز دعا چین بجبین است این است
آنکه دل بردنش آسوده نکرد | همه فکرش سوی دین است این است

بخیر آنکه ز من ریخته خون
دست و تیغش نگران است این است

آنکه جسمش همه جان است آن است | آنکه جانان جهان است آن است
آنکه سودای غمش تا نبود | سود عالم بزیان است آن است
دهر را آنکه بعهد چشمش | جنس فتنه بدکان است آن است
آن گل نو که نهال دل من | از بهارش بخزان است آن است
آنکه بر باد دهد تا خاکم | دامن نازکشان است آن است
می برد آنکه بدزدیده نگاه | مایهٔ صبر من آن است آن است
آنکه از دست لب خاموشش | عالمی گرم فغان است آن است
آنکه بنشانده بروز سیهم | شمع بزم دگران است آن است

بخیر آنکه ته خاک مرا
دیده سویش نگران است آن است

هستی اینجا بباید نیستی فهمید و رفت | شمع سان بر حال خود اشکی فشاند باید و رفت
مثل بحر از شرم هستی آب میباید شدن | نی ز غفلت چون حباب اندر هوا بالید و رفت

صد خزان اندر قفا دارد بهار این چمن — میرسد چون گل بساط او جهان خندید و رفت

در کدامین قافله سرمایهٔ راحت نبود — هر که آمد اندرین ره چون جرس نالید و رفت

نیست این وحشت سرا منزل که دلبستگی — حال دنیا هر کس از عبرت نگاهی دید و رفت

گفتگو با اهل عالم غیر درد سر نداشت — هر یک از بزم جهان آخر نفس دزدید و رفت

هر که از خواب عدم بیدار شد چون بیخبر
چشم خود از جوش حیرت یک نفس مالید و رفت

شب که آمد بر سرم فریاد دل نشنید و رفت — جای رحم از نالهٔ پرسوز او رنجید و رفت

داشتم بر حال زار از وی نگاهی آرزو — او به بیرحمی نگه از سوی من دزدید و رفت

عمر باشد شمع آسا وقف سوز و گریه‌ام — وقت آنکو خوش که مثل گل دمی خندید و رفت

عشق گیسوی درازش عمر کوته میکند — اندرین شب هر کسی خواب پریشان دید و رفت

گرهی ره را غلط کرد و سوی مقتل گذشت — دامن ناز از سر خون شهیدان چید و رفت

واعظا خواهی که از دنیا روی با آبرو — بایدت بر چهره خاک میکده مالید و رفت

بیخبر را صبحدم دیدم که آمد در حرم
از امام کعبه راه دیر را پرسید و رفت

آرند به بازیچه ته تیغ سری چند — فریاد ز آهن دلی سیمبری چند

آهسته بران خنجر بران که ز عمری — بر روی تو داریم تمنا نظری چند

خون جگری چند دهد مایهٔ گریه — در پهلوی من کاش که بودی جگری چند

آید چو خیال تو بدل بهر نثارش
دریچه مژگان دو صد اشک گهری چند

گردی گذری سوی اسیران که بهر سو
افتاده بخاک است تنی چند و سری چند

بر روی نکویت نرسد چشم بد از کس
در بزم تو جمعند پریشان نظری چند

پنهان چه توان داشت غم خویش چو از اشک
بر روی من آیند چنین پرده دری چند

جا کرد تمنای تو چون در دل تنگم
بر روی وی از چاک گشادیم دری چند

شب داشته گرمی صحبت به رقیبان
کافتاده به پیراهن جانم شرری چند

راهیست مرا پیش که گردد ره شان گم
چون خضر گر آیند بهم راهبری چند

در کنج قفس صرف طپیدن شود آخر
آورده ام از دام اگر بال و پری چند

مژگان تو در جان خلشی داشت دم نزع
بردیم ته خاک بدل نشتری چند

تنها منی در ماتم دل گریه زبید
باید که بگریند چو من نوحه گری چند

جان داده و بخشش من از درد بگریند
هم عیسی بیچاره و هم چاره گری چند

چون بیخبر اصلا خبر از خویش نگیرند
در کوی تو آیند اگر با خبرے چند

در بند غم تو بسته چند
هستند ز خویش رسته چند

مست غم اند خسته چند
زین جام بکف نشسته چند

آواز شکست شیشه نالند
در ماتم دل نشسته چند

شادانند بهر چه رو نماید
از راحت و رنج رسته چند

دلدادهٔ چشم سرمگین اند | صد ناله بلب شکسته چند
رفتی و زر فتنت چه رفت | بر جان حزین خسته چند
چون شانه جگر فگار دارند | دل در خم زلف بسته چند
در راه فنا چو توسن عمر | گرم اند عنان گسسته چند
بستیم بقفس ز پارهٔ دل | جای گل و لاله دسته چند
پیمان محبت تو بستند | چون شیشهٔ دل شکسته چند
بستیم دگر ز عشق پیمان | با عهد و فا شکسته چند
بر خاک شهید زلف بردیم | از عنبر و مشک بسته چند
در راه طلب سر شتابند | این خار بپا شکسته چند
دارند سری بزلف خوبان | زنجیر بپا نشسته چند
دل بستهٔ گیسوی تو هستند | زنجیر خرد گسسته چند
برق اند برای خرمن خویش | این گرم ز جای جسته چند

خالی ز خود و پر از خیالت
چون نخل اند خسته چند

مو پریشانان پریشان روزگارم کرده اند | سرمگین چشمان جهان در دیده تارم کرده اند
خبر سیه بختی نمی آید مرا اندر نظر | خال رخسار ترا آئینه دارم کرده اند
آنچه بعد از رنج پیش آید مرا خبر رنج نیست | صد نظر ران پاس وقت انتظارم کرده اند

چشم پوشیدن ز من راحت شمارد هر کسی
بسکه از فرسودگی مشت غبارم کرده اند

کس ازین سان دل مردگان جویای احوالم نشد
عالمی را خلق و تنهائی دو چارم کرده اند

بعد مردن هم جنون را با سرم سنگ کارهاست
سنگها سنگین دلان نذر مزارم کرده اند

حال زارم من ندانم در خزان غنچه چون کنند
داغ بر دل لاله آسا در بهارم کرده اند

چون دل سوزن سنگ پا شد جوهر مینا نهان
با چنین سختی چنان دل شیشه وارم کرده اند

مایهٔ جمعیت دل در بساطم یافت نیست
زلف جانانم پریشانی شعارم کرده اند

گریه می آرد زبس احوال من مانند شمع
چشم تا بر خود کشادم اشکبارم کرده اند

وعدهٔ شیرین لبان سحر است گوئی کاینچنین
با وجود یاسها امیدوارم کرده اند

تا نه پنداری نشاط آرایش من کرده است
پنجهٔ مژگانم از خون نگارم کرده اند

بیخبر سوی نگردم خبر زیان از عقل و هوش
آنچه در کارم نیاید هم بکارم کرده اند

یار روز حال ما خبر میشود این نمیشود
ما ز در عشق او حذر میشود این نمیشود

تا اثر می بود ما هست لبان نقش پا
از سر کوی او سفر میشود این نمیشود

آنکه بر خم شانه ریخت مشک ز زلف خود ازو
مرهمی دل و جگر میشود این نمیشود

ناله اگر چه از فلک بگذرد آن طرف مگر
در دل سخت او اثر میشود این نمیشود

شمع صفت ز سوز دل جان بگداختن دهم
شام فراق را سحر میشود این نمیشود

پنجهٔ شوق من شبی شانه کشد بزلف او
عمر اگر رود بسر میشود این نمیشود

خضر بروز همرهی زحمت ما و خود مده — در ره عشق راهبر میشود این نمیشود

تشنهٔ مرگ را مدهی قطرهٔ آب تیغ خود — از تو و رحم اینقدر میشود این نمیشود

بیخبری با این خرد ناصح هرزه گو چرا
بیخبر و ز خود خبر میشود این نمیشود

یارب شب فراق به پایان نمیرسد — درد مرا سحر پی درمان نمیرسد

امشب چه شد که چرخ ز گردش فتاده است — کشتی ماه نیز بطوفان نمیرسد

مهتاب منجمد شده یک لخت همچو برف — مهر از پی گداختن آن نمیرسد

اختر که بر فلک شده برهم نمیزند — دودش بدیده ز آه حزینان نمیرسد

شب ماتمی است در غم احوال زار من — کش شانه تا بموی پریشان نمیرسد

فرعون شب غرور ز حد برده و سحر — مانند دست موسی عمران نمیرسد

چون دوزخی که سوزد و مردن نباشدش — ساعات عمر شمع به پایان نمیرسد

افتاده است لاشهٔ پروانه در لگن — حمال صبح برزده دامان نمیرسد

صبح از افق برون نکند روی خود ز شرم — کارش مگر ز چرخ بسامان نمیرسد

افسرده مهر از دم سردم که صبح را — چاکی ز پنجه اش بگریبان نمیرسد

در باغ آسمان گل خورشید از چه رو — خندان بفرق شبنم گریان نمیرسد

مثل دلم بغنچه نسازد شگفتگی — باد صبا بطرف گلستان نمیرسد

گل از نقاب غنچه برون نا ورد جمال — فریاد بلبل از سوی بستان نمیرسد

مرغ سحر اسیر اجل گر نشد چرا ‌‌ منقار پر نوا و پر افشان نمیرسد

با بخت من بخواب مگر رفت نوبتی ‌‌ آواز کوس از در سلطان نمیرسد

در حیرتم که ناز سحر خیزیش چه شد ‌‌ در خانقاه صوفی نادان نمیرسد

هم پهلو است خواب مؤذن بخواب مست ‌‌ بانگ اذان بگوش مسلمان نمیرسد

خوابش گران تر است ز سنگینی بتان ‌‌ از دیریان خروش بکیوان نمیرسد

شب سرمه ریخت است مگر در گلوی شان ‌‌ ناقوس دیر بر لب رهبان نمیرسد

خالی بود ز شور مناجاتیان حرم ‌‌ غوغای شان بگوش عزیزان نمیرسد

در میکده کسی ز صبوحی کشان رند ‌‌ ساغر بکف چو مهر درخشان نمیرسد

اینها همه عدوی شب وصل بوده اند ‌‌ امشب یکی بکارم ازینان نمیرسد

شب گر همین شب است که صبحش نگشته خلق ‌‌ گویم که انقلاب بدوران نمیرسد

ای چرخ بهر خالق اصباح گردشی ‌‌ رحمی اگر کنی بتو نقصان نمیرسد

ای صبح از برای خدا پرده برگشا ‌‌ جز تو کسی بدرد غریبان نمیرسد

مرغ سحر تو نیز بکش لحن دلکشی ‌‌ صوت ترا نوای هزاران نمیرسد

ای مهر جلوه ساز کن و از افق برآ ‌‌ در پرده ساختن بحسینان نمیرسد

از فرط سوز و ناله گلویم فگار شد ‌‌ کس بر سرم بیاری و احسان نمیرسد

دلدار و خواب و صبح و اجل زین همه یکی ‌‌ بهر تسلی دل نالان نمیرسد

درد فراق یار نصیب کسی مباد ‌‌ رنج دگر بسختی هجران نمیرسد

خونم ز دیده ریخت چو شب گفت بیخبر
جانم بلب رسیده و جانان نمی رسد

در وعده گر این شیوهٔ ایفای تو باشد	فردای من دل شده فردای تو باشد
مردم و جان بخششی از آن هیچ ندیدم	باشد اگر آن معجز لبهای تو باشد
کس تشنه ندا داست نشان در گل نرگس	جز خواب که در نرگس شهلای تو باشد
چیزی که بود آب رخ مردم دیده	بالله که همین خاک قدمهای تو باشد
دل را چو گدازی ته آبست دو عالم	رو همین کن این قطره که دریای تو باشد
تا حشر بیخبر سرو از آن هیچ نروید	خاکی که ته سایهٔ بالای تو باشد
گر عام شود جلوهٔ دیدار خواهم	دلدادهٔ تو محو تماشای تو باشد
از حور و قصورش چه گشاید بقیامت	زینگونه که شیدای تو شیدای تو باشد

گر هر دو جهانش بدهی کی بستاند
چون بیخبر آن خسته که جویای تو باشد

گر نظر بر رویش از چرخ برین می افگند	مهر را عیسی نفرت بر زمین می افگند
روی او نظاره را آرد بگلگشت بهشت	زلف او آئینه را در ملک چین می افگند
جسم نازک پیرهن را خرمن گل می کند	ساعد او یاسمین در آستین می افگند
میدهد چشمکش نگه را غوطه اندر آب زهر	لعل نوشین خنده را در انگبین می افگند
می دمد آئینه از لبها جوهر ان یکاد	چون نظر بر روی خویش آن نازنین می افگند

جوهر آئینهٔ مرگ آشکارا میشود
ماه من چون از غضب چین بر جبین می افگند

صد نگار و زخم وقف سینهٔ او میشود
نام من گر نقش الفت بر نگین می افگند

کی سلامت میگذارد گردش چشمش مرا
پا من این گردون عبث بنیاد کین می افگند

بسکه کار من بود از زیب و زینت بی نصیب
شانه بختم ز زلف خویش چین می افگند

از پی آن سنگ گردد طفل حال من سعید
مادر گیتی ز بطن خود جنین می افگند

آتشین آه از لبم چون عرش پیما میشود
نخل سدره هم ز گرمی پوستین می افگند

تیغ مژگان بت من بین و معذورم بدار
رخنه ها اندر بنای هر این می افگند

تا دلش سوی نه پرسیدی ز حال نجیب
جان من کس طرح یاری این چنین می افگند

اسیر طرهٔ مشکین شدم خطا این بود
چو شانه زد بدلم چاکها سزا این بود

بدردمند غم عشق خود سرت گردم
بلای هجر بفرمود که دوا این بود

ترا بحشر برم پیش داور و گویم
چه کردمی بدل خود که دلربا این بود

مگو که شیوهٔ مهر و وفا نمیدانم
بغیر آنچه روا داشتی وفا این بود

دلم بنالهٔ امروز کرده خو بازل
میان قافلهٔ بو البشر درا این بود

چو ابر دیده گریان چو لاله داغ جگر
بهار آنچه بمن داد ای صبا این بود

کنی بکشتن من رنجه دست و بازو را
مرا امید ز بی رحمیت کجا این بود

نمود چون خم محراب ابروی خود را
قضا نماز شد از پارسا ادا این بود

نگار بست چو مشاطه دست و پای ترا — گرفت خون دل از من مگر حنا این بود

جفا ندانمش ار با منت نبود وفا — تو با رقیب وفا کرده جفا این بود

پی علاج دل من نمود پیر مغان — برای درد دلم داروی شفا این بود

رسید تنگ دل و رفت خاطر افسرده — درین چمن که بگل رفت ماجرا این بود

ز آب خضر فزون است آب خنجر عشق
فنا بمهر تو شد بیخبر بقا این بود

عقل است چو بیکار چه باشد چه نباشد — چون صورت دیوار چه باشد چه نباشد

گر شیخ دران خانه بود جای بتان سبز — مارا بحرم بار چه باشد چه نباشد

در عشق نه کفر است سبز وار نه ایمان — این سبحه و زنار چه باشد چه نباشد

جز جنس فنا هیچ بدکان جهان نیست — در دست تو دینار چه باشد چه نباشد

چون میشوی از کردهٔ خود زود پشیمان — لطف تو باغیار چه باشد چه نباشد

هرگز بوفا وعدهٔ تو کار ندارد — از وصل هم اقرار چه باشد چه نباشد

چون نیست امیدی که در آغوش تو باشی — جان در تن این زار چه باشد چه نباشد

باید چو بناچار درین عرصه دکان بست — این گرمی بازار چه باشد چه نباشد

چون بیخبرم از خود و از غیر کس از من
در دهر خبردار چه باشد چه نباشد

دل رفت تا بنقش نگاری مبتلا شد — اینک سر دستار ایش که بر سر خطا شد

برنعش من نیایی از شرم خون ناحق / رنگ پریده از رخ پای ترا حنا شد

هرگز نشد که روزی کام دلم برآری / گاهی غرور نگذاشت مانع گهی حیا شد

پروای ما ندارد و رفت از بر و نیامد / گویی به بیوفایی دل نیز دلربا شد

از کشته نگاهش خاکی که بر هوا رفت / در چشم فتنه جایش مانند توتیا شد

مخروش شیخ و راضی به قسمت ازل شو / جای تو خانقاه و میخانه جای ما شد

تنها نمیتوان رفت شاید ره عدم را / حسرت گرفت همره هر کس که رهگرا شد

شادم که می نشیند او هم بروزم آخر / گویند آن ستمگر با غیر آشنا شد

از بیخبر شنیدم افسانه که چون شمع
خوابم ز دیده رفت و شب صرف گریه‌ها شد

بر من چگویم آنچه ز جانان و جان رسید / نی این رسد بلب نه در آغوش آن رسد

در اول بهار روم چون بسوی باغ / از ضعف تا رسیم بدر آن خزان رسد

اندر چهی که یوسف ما را فکند چرخ / هرگز نشد که بر سر آن کاروان رسد

هرجا که کفر عشق بت من صلا زند / ایمان ز ساکنان حرم ارمغان رسد

ناز تو حسن را بسر فتنه آورد / تیغ نگه ز غمزهٔ تو بر فسان رسد

شادی اگر ز سهو کند رخ بمن فلک / دوشی زند بغم که عنان بر عنان رسد

زاهد خروش وا زنداند بغیر بانگ / فیض سحر همه بصبوحی کشان رسد

زان چشم نیم باز نگه بر جگر خورد / این تیر نیمکش بهدف بین چسان رسد

دیگر که میرسد بسر وقت این غریب — خون گرمی دل است که اشک روان رسد

از ساقی که رطل گران بود آرزو — دردی بنیافتم که دماغی ازان رسد

عیش همه زگریه کند تلخ بیخبر
مگذار کان به بزم طرب ناگهان رسد

تا سری بارخ تابان دارد — زلف او ماه بچوگان دارد

چون درآغوش توان آوردن — تن پاکیزه تر از جان دارد

دل عالم همه دربند ویست — آن پری حکم سلیمان دارد

دیدهٔ نازک کن وبنگر که بدیر — بت خدائے بچه سامان دارد

مرض عقل نباشد آنجا — خوش هوائیست که زندان دارد

خنجرش تشنهٔ خون است که او — گذری سوی اسیران دارد

پیر مغ گرچه پیمبر نبود — امت از باده پرستان دارد

شیخ هم نشئهٔ زپندار آورد — اثرے همت مستان دارد

داغ را در دل من زنده کند — آب خضر است که پیکان دارد

از خرد نیست فرو دل بستن — دهر یکخانهٔ ویران دارد

بیخبر را زغمت سودا شد
تا کجا پاس خود انسان دارد

دل خیال لب جانان دارد — زخم من شوق نمکدان دارد

هر که دارد برخ او نظرے | نکهتش گل بگریبان دارد
بسکه جمعیت دلها بر داست | زلف او حال پریشان دارد
بچه امید توان شد خورسند | روز وصلش شب هجران دارد
پر حذر باش ز جوش اشکم | قطره‌اش مایهٔ طوفان دارد
پی غلط کن که بنیاید واعظ | عشرتے محفل رندان دارد
محتسب جانب میخانه مرو | آب آنجا بتو نقصان دارد
دهر درمان عوض جان ندهد | این نه درد است که ارزان دارد
سینه زندان تمنا نکند | دلم امید ز حرمان دارد
آیمند است ازو دامانم | چشمم آیین گریبان دارد

بیخبر را خبر از خویش نماند
هجر دلدار پریشان دارد

تا ز داغ دلم خبر نکند | یار بر لاله هم نظر نکند
خوف دارم که زلف شب رنگش | روزم از خود سیاه تر نکند
چشم مست تو کی بیاساید | هوش تا از سرم بدر نکند
منع واعظ ز علت کوری است | کس بروی چنین نظر نکند
کرده جور تو پایمال چنان | کاسمان فکر من دگر نکند
بسکه تاریک تر از آن باشد | شام من خواهش سحر نکند
دل که شد آفریده انی آن | چه کند عشق تو اگر نکند

پی غلط کردن کنایه از گم کردن پی و نشان ۱۲

بتو گل میکند بچشمانم | انچه یا پیرهن شرر نکند
طفل اشکم گرفت دامانش | دیگرے این چنین جگر نکند
انچه نقصان غرور ورع کند | زاهدا باده آنقدر نکند
تا بمیرم بگفت برخاکت | گذرے میکنم مگر نکند
میکند انچه اشک و آه من | برق وطوفان به بحر و بر نکند

کرده یادش زخود فراموشم
یاد من آنکه بیخبر نکند

دیده از خون همه دریا گرید | چون بحال دل شیدا گرید
قاصدا چشم مرا نیز ببر | تا هم عرض تمنا گرید
شمع آسا همه تن اشک شدم | دیده چون بتو شبها گرید
هرکه زان گلشن خوبیست جدا | همچو ابر از همه اعضا گرید
ما بر آشفتگی دل گرییم | دل به بیچارگی ما گرید
رویدا از دانهٔ اشکم خورشید | دیده در شوق رخش تا گرید
چارهٔ من نتوانست نمود | درد بر عجز مسیحا گرید
جمله نادیدنے از خود بیند | سزوار دیده بینا گرید

طالع بیخبر و شمع یکیست
همه شب سوزد و تنها گرید

ترک بتخانه و بت بهر خدا میگوید | یارب این واعظ بیهوده چها میگوید

هر که بر روی تو افسانهٔ یوسف خواند | پیش خورشید حکایت ز سها میگوید

بهر زخم جگرم مژدهٔ ناسور بود | هر چه از نافهٔ زلف تو صبا میگوید

او که پیوسته زبان زیر زبان میدارد | نه ز هر دل همه گر حرف وفا میگوید

هر زمان از مژه خنجر بکف خود دارد | ترک چشم تو که پیغام قضا میگوید

دل سپید و نداند که ز درد غمت | ما چه گوییم بدل دل چه بما میگوید

نالهٔ عاشق بیچاره کجا میشنود | رحم را آنکه سزاوار سزا میگوید

منکه از نقد هوس کیسه بصابون زده ام | حرف سودای امل هر جا میگوید

بیخبر را ز چه روا اینهمه دشنام دهی
او که صد رنگ برای تو دعا میگوید

بحر دنیا سراب را ماند | نیستش آب و آب را ماند

پردهٔ شاهد مراد بود | طالع من نقاب را ماند

بسکه تیغ تو کرده است هدر | خون عشاق آب را ماند

نتوان دید بی نقاب او را | بیحجابی حجاب را ماند

سینهٔ چاک ما و داغ غمت | سحر و آفتاب را ماند

در دل پاره پاره جلوهٔ اوست | این کتان ماهتاب را ماند

شام هجر تو بسکه پرهول است | صبح روز حساب را ماند

شرم روی تو کرده آب ترا | گل به پیشت گلاب را ماند

با خبر باش بیخبر ز جهان
تا صوابش صواب را ماند

پیش ازین طبع ترا خوی جفا بود نبود | در پی سرزنش اهل وفا بود نبود
دست و پا بستن و خون ریختن از تیغ نگاه | شیوهٔ نرگس و گیسوی دوتا بود نبود
خدمت جان سپری جور عوض دل شکست ندا | صرف دشنام برار باب دعا بود نبود
تا چرا بوی از آن زلف بمن می آرد | هر سحر جنگ تو با باد صبا بود نبود
یارب از دست تو شبها بفلک رفت نفیر | شکوه‌ها از ستمت پیش خدا بود نبود
کی چنین گشته گره در گره از جوش غضب | ابروت موجهٔ دریای قضا بود نبود
ترک چشم تو که از زلف سیه کارتر است | گرم قتل من بیجرم و خطا بود نبود
سادگیهای تو میبرد دل از پرکاران | شوخ و پرفتنه و بیباک ادا بود نبود
تیغ بدعهدی تو خون وفا ریخت نریخت | ستم و جور تو انگشت نما بود نبود
این زمان شهرهٔ شهری بدل آزارها | ورنه این صنع تو کی بود و کجا بود نبود
آنقدر نیز که فرصت دهد آتش بسپند | جای در محفل عیش تو مرا بود نبود
بسمل تیغ ترا جای طپیدن ندهد | عالم اینگونه کهی تنگ فضا بود نبود

بیخبر را زده آتش غم در دل و جان
این چنین ظلم برین خسته روا بود نبود

دیده دریا درخشش گریان بزیر خاک بود | آفتاب چشم خوش آمد کفن نمناک بود

هیچ آزرمی نکردی در خرابی دلم | از خدا این خانه آخر ای بت بیباک بود

ترک چشمت بسته دایم از مژه خنجر بکف | ورنه کی دیدم که بیماری چنین سفاک بود

زایران را هرچه حاصل در حرم زمزم است | ساکنان کعبهٔ کوی ترا از خاک بود

گردش چشم تو کرده صرف در کارم همه | بیم هر بیداد کان از گردش افلاک بود

حرف شوقم چون عیان بود محرم از آن | نامهٔ من چون گریبانم برای چاک بود

دیدمی چون صورت خود زیان خویش را | یاد خطش زنگ بر آئینهٔ ادراک بود

تا شکار او شدم رستم ز قید این جهان | جادهٔ آزادی من رشتهٔ فتراک بود

یاد ایامی که میدیدم امام مسجدش
بیخبر امروز مست افتاده زیر تاک بود

دل که غارت زده و سخت حزین می آید | مگر از کوچهٔ آن رهزن دین می آید

کار سیلاب کند بهر بنای صبرم | قطرهٔ خوی که ز شرمت بجبین می آید

گشته دیوانهٔ سودای شمیم زلفت | مشک در خون شده زینسان که ز چین می آید

تا چه بر نامه نوشته است ز عنوان پیداست | قاصد آشفته و ناشاد و غمین می آید

خبر از رفتن دل گریهٔ خونین بدهد | میرود آن مگر از سینه که این می آید

مهر را جز بعدم جای نباشد دیگر | دل بیرحم تو چون بر سر کین می آید

بیخبر گریه کنان دوش ز کویت آمد

هر کس از کوچهٔ دلدار چنین می آید

زیبا دروی او بچو دل بیتاب میگردد
عجب نا دیده آتش کشته این سیما می گردد

گداز آماده خجلت کند حسنش حسینان را
گل خورشید از رویش چو شبنم آب میگردد

گل افشان گردد از بخت جگر در جیب دامانم
چو از خوناب دل نخل مژه سیراب میگردد

گدامین ما هرو جا گرم دارد در دلم کا
نفس تا میخرامد جلوهٔ مهتاب میگردد

خمیدن خبر بسوئی وش از پا نمی آید
قبول سجدهٔ شوقم درین محراب میگردد

سراپا سوختم ز آه و کنون از چشم تر سوزانم
کف خاکی که دارم نذر صد سیلاب میگردد

اثر ریز قیامت بود حال بیخبر یارب
که از افسانهٔ او دیدها بیخواب میگردد

آستین آه مرا شب چو بلب می آید
ماه بر چرخ چو خورشید به تب می آید

شام هجر تو گرفتار سیه بختی را
روز حشر است که در پردهٔ شب می آید

میفتد از لب نوشین تو چون عکس در آن
در دهن آینه را طعم رطب می آید

محضر خون بود از بهر دو عالم امید
سرخی کان بنشست وقت غضب می آید

چهره افروخته در محفل تو آید شمع
چون ننوشند که با سو ادب می آید

آنکه دل داد و بگفتار و مژه برگشته
پارهٔ دل دگر از اشک عقب می آید

ناله آغشته بخون جگرم همچو شهید
تا لب از مشهد سینه به تعب می آید

بسکه غم دوست فتاد است دل مجروحم
گریه می آید اگر وقت طرب می آید

بی تعظیم توان از سر تقوی برخاست — زاهد از پرده برون بنت عنب می آید

نشکنی شیشهٔ دل را که نباشد مثلش — این نه جنسی است که از شهر حلب می آید

همه دم مونس تنهائی او می باشد
بیخبر را ز خیال تو عجب می آید

این دل که در کویش چنین خوش بی‌محابا بینمش — روزی چو بسمل بعد ازین در خاک و خون جا بینمش

در زندگی روزی نشد روزی که یکجا بینمش — امروز هم زین هوس باشد که فردا بینمش

جانم فدای ساعتی بادا که زیر تیغ او — طرز طپیدن گیرم و گرم تماشا بینمش

تا دیده روی خواب در آرزوی دیدنش — نادیدنیها دیده‌ام تا کی خدایا بینمش

دی ناصح فرزانه خواند افسانهٔ زلف ترا — امروز چون دیوانگان زنجیر بر پا بینمش

آسان نباشد دیدنش صد ره برنگ جام و شمع — جان سوزم و دل خون کنم در بزم او تا بینمش

ابر بهاری گر چنین تکلیف میخواری دهد — معذور باشد شیخ هم گر مست و رسوا بینمش

ترک غمت را بر سرم زان دم که افتاده گذر — گردان بود در جان همه پامال یغما بینمش

این شیشه یعنی دل که من چون جان عزیزش داشتم — اکنون ز سنگ جور تو بشکسته صد جا بینمش

شبها بروز آوردم و دیدار او حاصل نشد — کو طالع پروانه تا چون شمع شبها بینمش

از بیخبر در کوچه و زندان نمی یابم خبر
دیوانه رفت آخر کجا در کوه و صحرا بینمش

هزاران صید یکه گرد ذوق پیکان تو مسازش — زمین گیر است مثل طایر تصویر پروازش

باین بیطاقتی دل در شب هجر تو می نالد
که تا آید بگوش خویش گرد سرمه آوازش

هزار آئینه حیرت جوشد از هر قطره اشکش
بهر آن چشمکه بردی تو گردیده نگه بازش

نیاز صد جهان نقش قبولی بر نمی بندد
بهرجا رنگ استغنا فروشد جلوه نازش

گل دستار شهرت داغ عشقش را نمی خواهم
مگر از بیقراری ها دل اشک است غمازش

چگویم از دل پر آرزو و سعی بیهوشش
اثر رنج سفر در خواب میباشد تگ و تازش

سراسر سرمه حیرت بود عبرت نگاهان را
تماشاگاه این عالم چه انجام و چه آغازش

تحیر بسکه حال زار بیمار تو افزاید
مسیحا را ز حیرت ناله لب گم کرده اعجازش

فغان بیخبری شب قیامت ریخت برجانها
بجان من نیاری سوی بزم بیدلان بازش

دلی دارم که تا افتاده پا چشم بتان کارش
دهد درس سیاهی سرمه را بخت نگونسارش

دل مفتون رخسارش کند مشق جنون از خط
بود همصورت آئینه حیرت خیز زنگارش

نظر از خویش بربند و جمال او تماشا کن
که چشم بسته باشد نرگس بستان دیدارش

دوای دردمند عشق پرهیز است از صحت
هوای عافیت ناساز میباشد به بیمارش

وداع عشق را وداع هستی ما در قفا بوده
تو گوئی رفتن جان حزین بوده است رفتارش

ز خلوت بیخودی سامان آسایش مهیا کن
که باشد کاهش جان شمع را از چشم بیدارش

نگه را خون مکن از دیدن رنگ بهار اینجا
که تا مژگان زنی بر هم خزان آید بگلزارش

مکن سعی هوس مصروف تعمیر مکان جائی
که پیش از سایه می افتد بروی خاک دیوارش

مبادا گوش بر افسانهای بیخبر داری
کند جان وقت صد آتش شرر ریز است گفتارش

آن چشمیکه بی رویت نظر بر گلشن افتادش — بهار از رنگ گل در دجله خون غوطه دادش
ز قید دام قید مهر صیاد است سنگین تر — گشاید گر چه بال و پر گرفتار است آزادش
ز چشم سرمگینش هر که روز خود سیه دارد — گلوگیر است مثل خامشی آهنگ فریادش
جهان حیرت ایمن باشد از آشوب آگاهی — در آن عالم در آ تا وا رهی از عقل و بیدادش
جنون هم خلعت سودائیش میدارد ارزانی — ولی چون عشق چشم هوشیان سر کند صادش
نهی چون محرم السر محویت نمیدانی — که یاد او فراموشی فراموشی بود یادش
بغفلت نگذری از زمین هان بگذر اصلا — که زیر خاک پنهان مینماید دام صیادش

بجوش آورد مغز بیخبر را تاب مهر غم
بفرما تا برد در سایهٔ شمشیر جلادش

نیست بیجا گر بجان خویش لرزان است شمع — میهمان یک شب اندر بزم امکان است شمع
بنشین ازین تعوان تغافل کردار خال جهان — دارد آتش در رگ جان لیک خندان است شمع
تا به زیست جا گرفت اصلا مژه بر هم نزد — میتوان فهمید بر رو تو حیران است شمع
صورت آه پریشان دود دا و دارد مگر — از گرفتاران زلف پریشان است شمع
بسکه نفرت آورد هم بزمی اهل جهان — پای از سر کرده از محفل گریزان است شمع
مایه هستی نباشد هیچ غیر از سوختن — شعله چون خاموش گردد جسم بیجان است شمع

نیست این ظلمت سراسر چون در خور روشندلان — باز سر نشناخته سرگرم جولان است شمع

تا رهد از ننگ هستی میگدازد خویش را — از رسیدن لیک تدریجا بس پشیمان است شمع

چشم گر بینا بود این خانه جای خنده نیست
بیخبر بنگر سراپا چشم گریان است شمع

شب همه شب گریه و تا صبح بیدار است شمع — حال من دارد مگر از عشق بیمار است شمع

جمله یکشب مدت عمر و در آن هم سوختن — گر همی گرید بحال خویش ناچار است شمع

پای بر جا شعله در دل مهر بر لب چشم باز — ایستاده پیش رویت محو دیدار است شمع

تا چه عشق است گوئی مایه دار سوختن — سر فروشی در دکان و شعله در بازار است شمع

میشود نور خرد گم در هجوم حادثات — هر کجا باشد گذار باد بیکار است شمع

بگذر از تن پروری تا باطنت روشن شود — از گداز خویشتن چندین پر انوار است شمع

دل چو شد تاریک نورانی ز سوز عشق کن — خانه چون ظلمت گرفت البته در کار است شمع

از تعلق شو گریزان با همه پابندیش — گرچه پابند است لیکن گرم رفتار است شمع

بیخبر آسان نباشد دیدن سختی کشان
دیده تا شبهای من در گریه زار است شمع

آتش بود بجان من و بر زبان شمع — باشد نهان من آنچه که باشد عیان شمع

سوز و گداز و داغ و خموشی و اشک گرم — باشد متاع عشق همه در دکان شمع

خبر شام تیره هیچ ندیده بعمر خویش — هرگز اثر ز صبح ندارد جهان شمع

رویت نظاره کرد بمرد گداختن
در روغنش فتاد به بزم تو نان شمع

خود هم از آن شرر که به پروانه زد بسوخت
آخر عیان شده همه راز نهان شمع

شب آه آتشین ز دل خود چو برکشم
افتند مردمان همه اندر گمان شمع

جز بخت تیره خواهش روشندلان نکرد
غیر از شب سیاه نشد میزبان شمع

خاکستری که مانده ز پروانه در لگن
باشد برای دیدهٔ عبرت نشان شمع

تا باخبر ز سوز دلم بیخبر شود
خواندم به پیش او همه شب داستان شمع

کار با تیره شب خسته دلان دارد شمع
عیسی دیگر نفس شعله فشان دارد شمع

هر قدر گریه زند آب فروزان گردد
آتشی طرفه میان رگ جان دارد شمع

زندگی گر همه یکشب بود آزار دهد
چشم بر راه سحرگه نگران دارد شمع

شدت گریه سخن را ز زبان کرد گره
از غم خویش ندانم چه بیان دارد شمع

آمدن سوختن و رفتن او داغ شدن
آه زین حال که در عمر روان دارد شمع

نتواند که دهد شرح ز شبهای غمم
پای تا سر همه گو شکل زبان دارد شمع

میکند گریه بهر بزم چه شادی چه غمم
کس ندانست چه اندوه نهان دارد شمع

سوزش آتش عشق است بهر جا یکرنگ
آنچه دارد دل ما سوز همان دارد شمع

بیخبر دیدهٔ ما مایهٔ صد آفتهاست
چشم زین بزم چو بربست امان دارد شمع

کس مبادا مبتلای درد دل
نیست مردن هم دوای درد دل

خواب از مردم رباید تا سحر
شب چو نالم از جفای درد دل

در وصالش نیز دارم همچو هجر
دست بر دل از بلای درد دل

انتهای آن نمیدانم که چیست
مردم اندر ابتدای درد دل

ناله ام هر روز حشری تازه کرد
ماند تا بر لب نوای درد دل

هر دلی نالد ز زلف تو ز درد
خیزد از هر مو صدای درد دل

کی بود یا رب که آن دلبر کند
جای در پهلو بجای درد دل

رخ چو بنمائی که می پرسد بحشر
از من و از ماجرای درد دل

بر من و تو از ازل چست آمده
جامهٔ ناز و قبای درد دل

دل بدرد آورد ما را انجبیر
چند آخر شکوه های درد دل

چند نالم هر زمان از دست دل
الغیاث ای دوستان از دست دل

در عذابم جاودان از دست دل
الامان صد الامان از دست دل

آتش و خارم بود چون شمع و گل
این به پهلو آن بجان از دست دل

دست من از کار و کار از دست رفت
آه کارم شد چنان از دست دل

تنگ آمد بر من بیجان جهان
وسعت کون و مکان از دست دل

خون شد و نوحه کنان بر لب رسید
دل ز دست چشم و جان از دست دل

رفت جان و این بلا از سر نرفت — زیر خاکم هم طپان از دست دل

خواری اینجا و رسوائی حشر — هرچه بینی باشد آن از دست دل

جور اغیار و جفای دلبران — میکشم صد این و آن از دست دل

دل نهان میسوزد از عشق بتان — من شدم رسوا عیان از دست دل

گرم جولانی طفل نی سوار — می برد صد ره عنان از دست دل

دوست دارد دشمن جان مرا — جان برم یارب چسان از دست دل

دوستش دارم اگر دشمن برد — آمدم تنگ آنچنان از دست دل

شکوه سختی بیتابی کند — دل ز دست جان و جان از دست دل

رفت در سودای زلف دلبری — این جهان و آن جهان از دست دل

خامهٔ من تا بطرز او حدی — ریخت این رنگ بیان از دست دل

بعد ازان در شعر فیضی یافتم — این جهان و آن جهان از دست دل

هم شدم واقف که او گفته است — دل ز دست جان و جان ز دست دل

این توارد نیز با او ره یافت — الغیاث ای دوستان از دست دل

خوبی مصرع پیشینم نخواست — تا دهم این بهر آن از دست دل

بیخبر شادم که خوش نالیده ام
با دو بیدل یک زبان از دست دل

شب که آه آتشین شعله فشان یافتم — خویشتن را از قدم تا سر چراغان یافتم

تا دل نشست این که بر جولان جانبازان نخست — شمع را هم بر سر پروانه گریان یافتم

از پس هر تنگی آخر وسعتی آید پدید — خانه‌ها از سیل ویران شد بیابان یافتم

تا چه دیدستند در آئینهٔ رخسار تو — عالمی را بر سر کوی تو حیران یافتم

بسکه اشک شعله‌خیز از دیدهٔ تر ریختم — موی مژگان را برنگ شمع سوزان یافتم

در چمن تا لعل تو رنگ تبسم ریخته — خندهٔ گل را بحال خویش گریان یافتم

تا نهادی آستین بر چشم خون افشان من — گریه را از خوش دلی در دیده خندان یافتم

کو سکندر تا ببخشم آنچه خضرش هم نداد — من ز فیض میفروشان آب حیوان یافتم

طاق ابروی تو چون پیش نظر شد جلوه‌گر — شکوه‌های جور را بر طاق نسیان یافتم

چون بیاد زلف پیچان تو گرم ناله‌ سر — جمله عالم را ز دودش سنبلستان یافتم

شد پی قتل کدامین بیگنه تیغ اجل — کش چنین از چین پیشانی پشیمان یافتم

با خیال روی تو هر گه بخود پرداختم — مهر را در سینه مه را در گریبان یافتم

یوسف دل خستهٔ زلف زنخدان تو ماند — گه بچاهش دیدم و گاهی بزندان یافتم

در نصیب شیشهٔ دل جز شکستن هیچ نیست — از رخت آئینه را هم گل بدامان یافتم

تازه سودای ز گیسوی کسی دارد مگر

بنجیر را دیدم و خیلی پریشان یافتم

روشن از مهر نشد روز سیه آثارم — گوئیا طالع خال رخ دلبر دارم

بسکه دریا ز رخت اشک دران ریخته‌ام — آب آئینه چکد دامن اگر افشارم

سیل یاس از در و دیوار چو مهتاب آید
اندران کاخ امیدی که منش معمارم

آنچه از غفلت معشوق رسد بر عاشق
میکند سهو اجل آنهمه در آزارم

آب گردش کنم و بر در میخانه روم
عمرها شد که ز آزار خرد بیمارم

همچو نقش قدم احرام فنا می بندم
خویشتن باز سر کوی تو چون بردارم

زاهدا کفر من اسلام ترا نظم دهد
هست جمعیت تسبیح تو از زنارم

مهر روی تو از آن دم که زد آتش در دل
جای اشک از مژه پیوسته شرر می بارم

رفتم از قصهٔ چشم تو بخواب مستی
شور غوغای قیامت نکند بیدارم

نزدم تا ز تب عشق در آتش خود را
نگشادند گره همچو سپند از کارم

جنس راحت بعزیزان دگر ارزانی
تا بخیر عشقم و در دست متاع بارم

شرح جانسوزی غم بسکه رقم ساخته ام
شکل پروانه بود مهر بسر طور مارم

گریه را شمع صفت ضبط نیارم کردن
بیخبر جانب بزمش نبری زنهارم

دل در غم کونین نه بستیم و گذشتیم
سدی که بره بود شکستیم و گذشتیم

مانند سپندی که نشیند سر آتش
یک لحظه درین بزم نشستیم و گذشتیم

عالم همه از سخت دلان بود پر از سنگ
ما شیشهٔ دل را نشکستیم و گذشتیم

یک خنده به بزم صفت شیشه نکردیم
چون شمع رسیدیم و گرستیم و گذاشتیم

هر درد که در راه دوا بود نگاهش
ما سینه از آن در نه خستیم و گذاشتیم

مارا بجرم شیخ همی خواند بصد عجز | گفتیم که ما دیر پرستیم و گذشتیم
صد ره دل ما از ستم و جور شکستی | یا عشق تو پیمان نشکستیم و گذشتیم
رفتیم به بند الم هجر تو از خویش | این طرفه که از دام نرستیم و گذشتیم

شب بیخبر افسانه از سوز درون خواند
چون برق ز جا گرم نجستیم و گذشتیم

رخ و زلف نگار می بینم | نور با سایه یار می بینم
چشم فتان کیست عشوه فروش | فتنه در روزگار می بینم
او فتاده است کار دل به بتان | شیشه در کوهسار می بینم
جای ناکرده گرم رفت زجا | یار را چون شرار می بینم
زلف مشکین کیست نافه کشا | همه عالم تتار می بینم
آنچه گل از خزان نمی بیند | بی تو من از بهار می بینم
شب که مالیده چشم خون افشان | کف پایت نگار می بینم
با که بستی دگر قرار و فا | دل خود بیقرار می بینم
شب اغیار روز و روزم شب | طرفه لیل و نهار می بینم
هر طرف بنگرم بیاد رخش | مهر آئینه دار می بینم
ریخت از بسکه خون امیدم | یاس شرمسار می بینم
به شبم تا گشاده است نظر | شمع را اشکبار می بینم

بیخبر ناوک نگاه که زد
که دلت را نگار می بینم

همزمن بود دست برمن هر چه مشکل داشتم	پای خود از دست چشم خویش در گل داشتم
نقش ایامم که می افتد چنین باطل مگر	سرنوشت خویشتن از خط باطل داشتم
دست و بازو را نگردید بخیه و خون شد همه	آرزوها گر ز دم تیغ تو در دل داشتم
در خور دیوانهٔ من هیچ زنجیری نبود	از غم زلفش بپای دل سلاسل داشتم
خاک مالیدن بلب پنهان نکرد احوال چشم	بسکه دریا در کنار خود چو ساحل داشتم
دعوی تکلیف بازو کرد صد ره باطلش	آنچه من از خون خود دعوی به قاتل داشتم
نیست از عمر روان سینه چیزی غیر داغ	یا ورم هرگز نمی آید که من دل داشتم
تنگنای این جهان خود آنقدر هم جا نداشت	آرزوی یک طپیدن همچو بسمل داشتم
بی تلاش خویش و بی احسان هر دو آسمان	دولت بیجا صلی بود آنچه حاصل داشتم
ضعف را نازم که در راه تو چون نقش قدم	در نخستین گام بهر خویش منزل داشتم

آگهی میداشت اینجا صد بلا اندر قفا
خویشتن را بیخبر از خویش غافل داشتم

مرغ در خون طپیده را مانم	صید ناوک رسیده را مانم
سرگذشتم کسی نمیداند	قصهٔ ناشنیده را مانم
دست مرهم بزخم من نرسد	جگر داغ دیده را مانم

دورم از همدمان رنگین طبع | بوی از گل رمیده را مانم
پای بر راه وحشت اندر دل | جان بر لب رسیده را مانم
وا پر و بال و مانده از پرواز | طائر سر بریده را مانم
از سر خاک کس نه بردارد | گوئی اشک چکیده را مانم
دارم تلخ جان شیرینم | زهر هجران چشیده را مانم

خبرم نیست بیخبر ز خود و نبود
مست صهبا کشیده را مانم

سرگرانم خمار را مانم | خون خورم لعل یار را مانم
هر کسی پایمال میسازد | سبزهٔ رهگذار را مانم
نتوانم که ضبط گریه کنم | ابر فصل بهار را مانم
با دل تیره روبحر ابم | خال ابرو بی یار را مانم
نقل عیش است مایهٔ عیشم | کودک نی سوار را مانم
قدح خویشتن بخون زده ام | لالهٔ داغدار را مانم
جا در آئینهٔ دلم دارد | چون نگویم که یار را مانم
میگریزد بهر که رو آرم | فتنهٔ روزگار را مانم

بیخبر جز بغم نمیسازم
خاطر سوگوار را مانم

جوش زد خون دل از دیده شرربار شدم — شعله افروخت فغان شمع شب تار شدم

مشک بیز است دگر طرهٔ آهم امروز — بخیال خم زلف که گرفتار شدم

جلوهٔ جام بکام دل ما ساغر ریخت — نرگس مست کسی دیدم و از کار شدم

چهرهٔ حال دل آئینهٔ سیما نمود — همچو خط از لب خاموش بگفتار شدم

جلوهٔ شاهد وحدت به دوئی پوشیدم — بر رخ آئینه صد پردهٔ زنگار شدم

دامن شغل جهان گرد تعطل دارد — دیدم انجام در آغاز که بیکار شدم

گل ناکامی ما داشت بهار امید — آب گردم دل و آئینهٔ طلادار شدم

بیخودی مایهٔ خواب دو جهان راحت بود — حلقه زد بر در دل شوق که بیدار شدم

نشئهٔ هوش خمار الم غفلت داشت
بیخبر جرم من است این که خبردار شدم

بادهٔ لعل رنگ میخواهم — دلبری شوخ و شنگ میخواهم

صلح با غیر تو صلاحم نیست — هر دو عالم بجنگ میخواهم

نیست از کعبه مقصدی دگرم — سر و سوداست سنگ میخواهم

تا شود فرصت نگه دم قتل — تیغ قاتل بزنگ میخواهم

مومیائی جان شکست دل است — من برین شیشه سنگ میخواهم

تا نگنجد درو تمنائی — ساحت سینه تنگ میخواهم

بیخبر در شب وصال کسی

می ومهتاب وچنگ میخواهم

من بکویش نی بعمد امیروم
می برد دل هوکشان تا میروم

بیخودی خضر ره وصلش بود
چون روم از خویش انجا میروم

دل رفیقم تا به نزدت بوده است
او همین جا ماند و تنها میروم

چیست در جنت که در کوی تو نیست
من بانجا کی ازین جا میروم

میکند امروز قتل بیخبر
من هم از بهر تماشا میروم

ساغر نداشته است چنین چشم تر که من
مینا نریخت اینهمه خون جگر که من

جان رفت و کاوش مژه از دل نمیرود
هرگز کسی نخورده چنین نیشتر که من

خود را برور بردم تیغ تو میزنم
مشتاق مرگ نیست کسی اینقدر که من

نی آیدم گرفتن دامان دست یار
یارب کسی مباد چنین بی هنر که من

پر جام دیده سازم و خالی نمیشود
دل خون نکرده شیشه ازین بیشتر که من

گفتم میان نازکه بندد بکشتنم
برخاست آن ستمگر نازک کمر که من

گفتم در قبول بروی دعا که بست
آمد ندای قهر زسوی اثر که من

گفتم غلام چهرهٔ تابان یار کیست
بنمود داغ ناصیهٔ خود قمر که من

چون شمع از غم تو سراپا گداختم
شب را کسی نکرد بدینسان سحر که من

از فرق تا قدم همه سود چون قلم
کس راه عشق کرده چنین بی سپر که من

تا باخبر ز خویش شوم بیخبر شدم
از خود نرفته گرم بدنیسان شنر که مز

بسکه بکارم نمی آیم بکار خویشتن	دوش خویشم میکند افگار یار خویشتن
زاهل عالم هیچکس چون لایق یاری نماند	گشته ام در گوشهٔ ویرانه یار خویشتن
کرده بیخود حیرت حسنت نمی آیم بخود	عمر آخر شد مرا در انتظار خویشتن
در خیالش بسکه خود را تصور میکنم	خویشتن را میکشم اندر کنار خویشتن
نیست کس در عالم تنهائیم از بیکسی	هر طرف رو آورم گردم دوچار خویشتن
هر کجا بردیم خود را کس خریداری نکرد	هیچی ما کرده ما را شرمسار خویشتن
در بهاران بوده ام از رنگ زرد خود خزان	در خزان از داغ دل گشتم بهار خویشتن
ناامیدی کام دل میابد از بیحاصلی	میکنم خود را گر امیدوار خویشتن

جان سلامت میبرم از کوچهٔ او بیخبر
گر نشد او میشوم خود دوستدار خویشتن

گرد هم شرحی ز حال اضطرار خویشتن	برق داند بیقراری را قرار خویشتن
تا تو بگشادی ز زلف فتنه بار خود گره	آسمان را در گره افتاد کار خویشتن
چشم ساقی محتسب می در گریبانت کند	بگذر از میخانه و بردار بار خویشتن
شمع هم مانند میل سرمه میگردد سیاه	گر شبی بنمایم از شبهای تار خویشتن
تا دل او را نیارم دید در پهلوی غیر	کی توان دیدن رقیبان در دیار خویشتن

ناله میخواهم با آهنگ تو ریزم تا سحر | زخمه زن مطرب دگر امشب بتار خویشتن

خود بباد دل دادن و خود خون گریستن بر دل | خنده می آید مرا بر کار و بار خویشتن

آرزوی باده تلخ از جواب تلخ تو | در دل خود بشکنم جای خمار خویشتن

بیخبر یک ره ندارم تا خیال او گذر
آنکه بنشانده مرا بر رهگذار خویشتن

ای پریشان سنبل گیسوییت من صد همچو من | داده جان بر هر سر موییت من صد همچو من

غرقه دریای حیرت سر بسر چون آینه | روبروی روی نیکوییت من صد همچو من

فارغ از اسلام و کفر و غافل از دیر و حرم | رو بسوی قبله کوییت من صد همچو من

کرده روز عمر خود را چون شب یلدا سیاه | از جفای زلف هندوییت من صد همچو من

کوچه گرد صد جهان آوارگی مثل صبا | در هوای جان فزا بوییت من صد همچو من

جای اندر آتش و از ناله لب نا آشنا | همچو خال آتشین روییت من صد همچو من

با صد آشوب قیامت کرده جان غنچه دگر | در خیال قد دلجوییت من صد همچو من

بر سر خاک مذلت افتاده مثل اشک | از نگاه چشم جادوییت من صد همچو من

رنجه کردی دست خود آخر ز قتل بیخبر
ای فدای دست و بازوییت من صد همچو من

آنکه خبر شیون ندارد شیوه بیخبر است و من | وانکه خونش را هدر داند بیخبر است و من

عمر خود کردن تمام اندر سفر از بیکسی | بی رفیق و بنادگاه دستگیر است و من

میکند چندانکه پرواز آیدش سر بر زمین ‌‌— سعی های نارسا در قسمت تیر است و من

آنکه دارد از ازل کارش گره اندر گره ‌‌— با همه بخت سیه زلف گره گیر است و من

غیر خون خوردن نصیبی نیست یا رب جوهری ‌‌— آه ازین بد طالعی کز بهر شمشیر است و من

چشم بر روی تو بازو دیده از دیدار دور ‌‌— طرفه حیرانی بحال زار تصویر است و من

خاک خود را ساختن از بهر نفع دیگران ‌‌— در جهان خاکساری وضع اکسیر است و من

گرچه میداند که حاصل نیست جز بیحاصلی ‌‌— می نیاساید ز کوشش آنکه تدبیر است و من

آنکه نتواند بحال خویشتن تغییر داد
بیخبر در عالم ایجاد تقدیر است و من

آنکه امیدش ز جایی نیست حرمان است و من ‌‌— وانکه یاد او زکی رند نسیان است و من

آنکه اندر صحبت مه طلعتان هم زسرش ‌‌— کم نه شد آشفتگی زلف پریشان است و من

کاش عریانی نماید چاره بیچارگی ‌‌— سخت دشوار از جنون کار گریبان است و من

در علاج آن بود دم سرد اعجاز مسیح ‌‌— بی همین عاجز ز درد عشق درمان است و من

آنکه در بزم جهان جز سوختن چیزی ندید ‌‌— از زیانکاران عالم شمع سوزان است و من

در خرام ناز چون آید سهی بالای او ‌‌— بر سر خاک اوفتادن کار دامان است و من

آید و در کف نماند ساعتی گوی مراد ‌‌— طرفه ناکامی ز طالع بهر چوگان است و من

جز نمک مرهم نخواهد آنکه بهر زخم خویش ‌‌— نیست در عالم کسی الا نمکدان است و من

مایه خشکی فزودن مینماید آب را ‌‌— طالع وارونه کان از بهر پیکان است و من

آنکه گوهر تا بدست اوست بیش از آب نیست | از تهیدستان قسمت ابر نیسان است و من

دانه پاشیدن بخاک صلا بر و برگی مداد | آه زین بیحاصلی کز بهر مژگان است و من

تا درونش جای بگرفتی همیگوید دلم | خانهٔ یوسف نشین در دهر زندان است و من

کار هر کس کرد لیکن هیچکس قدرش نکرد

با تو گویم بیخبر آن کیست احسان است و من

کس در زمانه نیست چنین فتنه گر که تو | در قتل بیگنه ز خدا بیخطر که تو

خوبان اگرچه جمله ستم پیشه بوده اند | کس ظلم و جور شیوه نکرد اینقدر که تو

صد چاک و زخم و جای در آن لف مشک سا | ایدل خطا که کرده ازین بیشتر که تو

دریا دلی تو ای مژهٔ تر که این همه | نیسان بکوی او نفشاند گهر که تو

گفتم که از وصال تو محروم جان دهد | از ناز گفت آن بت رشک قمر که تو

کس از جفا نبوده چنین بیخبر که من | کس از وفا نکرده باین حد حذر که تو

از سر بلای عقل که میکرد اینچنین | سودای زلف جای تو بادا بسر که تو

ای طفل اشک پای بصحرا نهاده | در کودکی نکرده کسی این جگر که تو

خونریز نیست کار تو هر لحظه چشم یار | بیمار چیست و تیز نباشد مگر که تو

ترک نگاه یار چو آهیخت تیغ کین | ایدل که بوده است چنین بی سپر که تو

در مصر یاد نیست خبر از تو بیخبر

زان شهر کس نکرده بدینسان سفر که تو

بود چو سایه عمر من وقف بزیر گام تو | رفتی و رفت جان ز تن آه ازین خرام تو
تیره برنگ شام غم نور فزا چو صبحدم | آنچه برین نسق بود صبح من است و شام تو
موسی طور را زند طعنه ظرف و حوصله | دیده تجلی تو تا دیده ما و بام تو
همچو بهار مانده محو برنگ و بوی خود | نیست ز خویش فرصتت حسن تو گشته دام تو
آنچه برد ز دل توان آنچه دهد بمرده جان | هست بتو پیام ما هست بما پیام تو
چون نرسد ز خار رشک جان حزین ما بلب | از سر شوق می نهد لب بلب تو جام تو
روز من و شب رقیب کرده سیاه و نور دهد | عارض پر ضیای تو کاکل مشکفام تو
یوسف از آن ز شرم کرد حلقه چاه جای خود | دهر کند بنام او حلقه بدور نام تو

حنظل تلخ چون دهد لذت قند بر زبان
بیخبر آن زمان شود دور فلک بکام تو

آنکه سازد پای بند خویش زنجیر است و او | وانکه ریزد خون خلقی منت شمشیر است و او
روز و شب هم بزم دل از نقش الفت بی اثر | آه زین سنگین دلی کز بهر تصویر است و او
آنکه سازد طالب خود را بیابان مرگ یاس | نیست پیری چنین الا که اکسیر است و او
از ستم کیشان اینجا آنکه از آهن دلی | عمر خود صرف جگر دوزی کند تیر است و او
آنکه مشتاقان خود را میکند صحرا نورد | بی هراس خوف جذب شوق نخجیر است و او
بر تلاش و سعی های نارسایم هر زمان | خنده سرشار دارد آنکه تدبیر است و او

بر دو چشم اشکبار و حال زار بیخبر

دل نمی آید بدردان را که تقدیرست واو

آفت رندو پارسا شده
چشم بددور خوش ادا شده

بت به بتخانه و خدا بحرم
شور افگن بهر سرا شده

می بری از فرشتگان هم دل
الله الله چه دلربا شده

نگهه یار میکشی همه را
تو مگر ناوک قضا شده

بهره بهر دلبری نبود
خاتم شیوهٔ جفا شده

آدمیتی بی بت آذر
اینقدر سنگدل چرا شده

چون پریشان نگردی ای سنبل
طرف کاکل دوتا شده

صبح پروانه وار آمده است
گر شبی شمع بزم ما شده

خبر از بخبر نمیگیری
سخت بیمهر و بیوفا شده

مارا بهین درد فراوان نکرده
وانگاه منع چارهٔ درمان نکرده

شبها عبیر جیب رقیبان نموده
مارا چو زلف خویش پریشان نکرده

هرگه شگوفه کرد درخت امید من
تو برق یاس را شرر افشان نکرده

گردم فرامش ار چه بیاد تو خویش را
یادم مرا حواله به نسیان نکرده

در هر شبی که بزم ز اغیار چیده
مارا ز داغ رشک چراغان نکرده

حرف وفای عهد نیاورده بر زبان
خود را ز عهد خویش پشیمان نکرده

غمنامهٔ مرا برقیبان نخوانده ‖ راز مرا فسانهٔ آنان نکرده

بردیم چون نگر بشکایت به پیش تو ‖ صد ره دهان زخم تو خندان نکرده

این مشت خاک ما که بهمت فتاده بود ‖ از شوخی خرام پریشان نکرده

با دیگران بهار چمن بوده و مرا ‖ گلها ز خون دیده بدامان نکرده

گر بیخبر بشکوه گشاید زبان مرنج
انصاف ده که ظلم فراوان نکرده

خاطر ما نیست محتاج صفای آئینه ‖ شیشهٔ دل تا مرا میدارم بجای آئینه

چشم بد دور از لب لعلت که عکسش میکند ‖ حاصل ملک بدخشان را بهای آئینه

از تماشای جمال او مگر دیوانه شد ‖ چاک بر چاک است از جوهر قبای آئینه

چون گشاید چشم بر تو شعله افتد در جگر ‖ آتشین روی تو گردیده بلای آئینه

محو خود کردن ترا چندانکه واسوختی ز غیر ‖ چون نسازم خورده جان را فدای آئینه

گر نه عکس روی خوبش مردم چشمش بود ‖ کور گردد دیدهٔ حیرت نمای آئینه

فتنه های آن قیامت قد و بالا میکند
بیخبر شاق است بر ما این جفای آئینه

بحیرت مردم و پروا نکردی کاشکی میکردی ‖ مسیحا بودی و احیا نکردی کاشکی میکردی

سیه بخت من روشن نشد هرگز شبی از تو ‖ بآغوش تمنا جا نکردی کاشکی میکردی

دم تیغ تغافل ریخت خون عالمی یکسر ‖ تو خود خوف از خدا اصلا نکردی کاشکی میکردی

ستم را نیز بر مظلومی ما سوخت دل اما تو — ولی رحمی بحال ما نکردی کاش میکردی

بباغ آرزویم غنچهٔ امید نکشادی — لب خاموش ما گویا نکردی کاش میکردی

ز جوش تیره بختی روز هم چون شب سیه باشد — تماشا خانهٔ ما را نکردی کاش میکردی

ز تو ای سست پیمان آرزوها در دلم خون شد — ز چندین وعده یک ایفا نکردی کاش میکردی

علاج خود سر از تیغ و جگر از دشنه میجوید — تو هرگز چارهٔ اینها نکردی کاش میکردی

فزودن از نشئهٔ پندار بدمستی نمی آرد — تو واعظ رغبت صهبا نکردی کاش میکردی

عجوزی گر همه خود را بیاراید چه خوش آید — ز کوری نفرت از دنیا نکردی کاش میکردی

تو از دلمردگی زاهد بتعمیر چهره در بندی — بهار و رو سوی صحرا نکردی کاش میکردی

همه ای عشق بر ما بود این زور آزمائیها — تو ناصح را الهی رسوا نکردی کاش میکردی

قیامت بر سر ما انتظار حشر می آرد — گذاری بر مزار ما نکردی کاش میکردی

بعشق شعله خوئی ناصحا نگداختی دل را — گره از رشتهٔ خود وا نکردی کاش میکردی

بود بازار عالم پر ز جنس عبرت و حیرت
تو مثل بیخبر سودا نکردی کاش میکردی

نگاه تند تو بهر دلم موج شرر بستی — که از نیرنگ دشت چشمت سیه مست و خمر بستی

دلم آتش زد از عشق و بخون ساختم از غم — نه تنها من ز دل والله هم ز من ابر غذا بستی

ز رنگ عیش من خبر چو هر غم دره نکشاید — بجام اینکه می بینی شراب این خون نالبستی

دلم از آتش غم چون بسوزد خون ز چشم آید — نه اشک است اینکه میریزم مگر اشک کبابستی

نگشتم کامیاب از وصل و دل خون مینماید هجر
خمارم را تماشا کن که ناخورده شرابستی

ز هر چاک دلم نور رخ او جلوه بنماید
کتانم را اگر بینی سراسر ماهتابستی

محیط عالم امکان ز بی آبی است تر دایم
چو موج آب گوهر موج این دریا سرابستی

بالا میپرد از هر سو پریشان گشته یک عالم
سر زلفت ز دست شانه تا در پیچ و تابستی

حوادث نیست محتاج فلک در عهد حسن تو
پی بیداری هر فتنه چشم نیم خوابستی

از آن در آتش رشک خیال خویشتن سوزم
که من محروم و آن دایم بزمش کامیابستی

پیش عارضش گل آنقدر بگداخت از خجلت
که در صحن گلستان هر طرف جوی گلابستی

بیاد چشم مخمورش که از خود میروم زینسان
که بیهوشی رفیق راه و مستی در رکابستی

عجب زین باده کاندر شیشه دارد نشئه افزون
رخ او تیر خورشید افکند چون در نقابستی

تماشا دل بدکان خرد هرگز مکن ضایع
که بازار جنون عشق را این جنس بابستی

عدم مایه کلفت ز پندار خودی داری
حساب از خود چه میگیری که یکسر بی‌حسابستی

چه پرسی هژیر از حال زار من به پیش او
که نادیدن نگاهستی و ناگفتن جوابستی

آیا تو پیش ازین غم هجران نداشتی
درد دل مرا سر درمان نداشتی

ز اشک عیان و سوز نهانم تو خود بگو
اندوه ظاهر و غم پنهان نداشتی

بر سینه فگار من از بهر دلبری
دستی بجای دشنه و پیکان نداشتی

می آمدی چو بر سر بیمار عشق خویش
بر لب هزار شکوه خویشان نداشتی

زافسانهٔ مصیبت شبهای تا من — مانند شمع دیده گریان نداشتی

بر مرگ آرزوی من از بهر ماتمش — گیسوی خویش را تو پریشان نداشتی

در خاطرت اگر غم رسوائیم نبود — فکر رفوی چاک گریبان نداشتی

تا مانع طواف در تو نباشدم — خود را رهین لابه دربان نداشتی

هر لحظه بهر صحت بیمار چشم خویش — دست دعا بلند چو مژگان نداشتی

ناخوانده هم چو رفت به بزمت خیال من — هرگونه پاس عزت مهمان نداشتی

اکنون چه شد که هیچ ز مهرت نشان نماند — گوئی گهی بدل اثری زان نداشتی

یا گفتهٔ رقیب شنیدی بگوش دل — یا بهره از وفا تو خود ای جان نداشتی

از بیخبر خبر نه بحال دلش نظر
پروای آن بلاکش حرمان نداشتی

دل رفت و نمی آید عمریست خبر چیزے — در سینه نمی یابم جز داغ دگر چیزے

سوز غم عشق تو خون در جگرم نگذاشت — در اشک همی بینم امروز مگر چیزے

یاد رخ آتش گون آید چو بدل ریزد — از دیده بدامانم مانند شرر چیزے

صد حیف ز سوز دل تاب و تب وی از من — نگذاشت اثر روی ناکرده اثر چیزے

بگذر ز سر هوش و دیوانه ز لفش شو — داری اگر ای ناصح از هوش بسر چیزے

از اصل گر آگاهی در دیدهٔ بینا نیست — باید نبود فرقی در آب و گهر چیزے

یا شد دل من شبها در کوی تو اگر بینی — چون اخگر سوزنده در راه گذر چیزے

تا نکهت گیسویش گر دست رسی باشد
می آری بری من ای باد سحر چیزی

گوئی که بخاک و خون افتاده بره دیدم
از بیخبر ای قاصد پرسید اگر چیزی

گم گشته بگو ای دل نام زما چیزی
گیرید سراغ آن از بهر خدا چیزی

در عهد جمال تو معدوم شد از عالم
گویند که پیش از تو بود است وفا چیزی

بعد از تو بتان گردند آزرم و وفا شیوه
نگذاشته باقی از جور و جفا چیزی

سفاک نگاه تو در تن نگذارد جان
فرقی نبود از وی تا تیر قضا چیزی

جز ناله نبود عمرم ضایع بشب تیره
چون شمع نشد حاصل از نشو و نما چیزی

مثل دگران گردون میکرد زما هم رو
شادیم نمی بخشد این سفله بما چیزی

با بیخبر ای قاصد آخر خبری هم گو
داری بجواب او دشنام و دعا چیزی

نمیماند حجابی شوق چون گردد تماشائی
بچشم دل همی بینیم بدیده گر نمی آئی

ز بس محو توام غیر از تو در چشمم نمی آید
نظر بر خود چو کردم هم تو بودی گرم رعنائی

در آن عالم که من با عشق حیرت کارها دارم
بود آئینه دار یار پنهانی و پیدائی

چو شبنم گر فروغ مهر احرام فنا بندد
روم از خویش و جا خالی کنم هر گه تو می آئی

تمیز ما و من تا پرده مرآة ادراک است
برون آر دو سر از جیب دوئی پندار یکتائی

بهار عالم کثرت بچشم بسته می بینی
جها بینی اگر از خواب غفلت دیده بکشائی

اگر دم در کشی شوری ندارد عالم امکان
همه ای بیخبر از تست این هنگامه آرائی

اشعار متفرق

یافتم در خواب امشب پیش خود آن یار را | من بچشم خفته دیدم دولت بیدار را

دیگر

عشق نیرنگ آفرین دارد عجائب کارها | باعث شور جهان شد آن لب شیرین ببین

دیگر

شب که در خواب به یاد سر کویت رفتم | خواب دیدم که چو ادریس بجنت رفتم

دیگر

کوته شب فراق نشد همچو زلف تو | از قد خویش عمر دراز که بوده

دیگر

گلعذاری خار غم در سینه پنهان کرد و رفت | مو پریشانی مرا خاطر پریشان کرد و رفت
بیخبر شد آزمان از حالت خود با خبر | کان ستمگر غارت ملک دل و جان کرد و رفت

دیگر

باید ز غم ماتم دل دست بسر زد | ترکی نگهش از مژه دامن بکمر زد
یابد عمل ظلم کسان اجر ترحم | در حشر ز جور تو کسی حرف اگر زد

قطعات

قطعه بجواب قطعهٔ نواب ضیاءالدین احمد خان بهادر نیر

حبذا طالع غنوده من | چشم بکشا ز خواب دیده بمال
بین که استاده شاهد دولت | سر بالین تو بغنج و دلال
رخ برافروخته چو مهر نهار | قد برافراخته چو تازه نهال
زلف بکشاده دل بگسسته | فتنهٔ دهر و آفت مه و سال
برزده دامن و شکسته کلاه | خوی بر چهره از جلال جمال
چشم آهو شکار و روی آهو | بر جبین وراست چین بعینه غزال
لب ز لطف نهان تبسم ریز | شکر افشان زبان ز حسن مقال
شوخ و طناز و چابک و طرار | جای نگرفته هیچ جا چو خیال
هین بنه سر بپا بعجز و بگو | مرحبا مرحبا تعال تعال
فرش راه تو باد دیده و دل | به نثار تو جان و هم زر و مال
بنشین یک دو دم بکم نشاط | از کجا میرسی بدین منوال
ره غلط شد مگر که آمدن | بعد عمری نه بعد چندین سال

بره آورد تحفهٔ که از سفر آرند ۱۲

این چه آورده بره آورد[۱] | که ازان میرسد شمیم وصال
پس ز دستش بگیر و بر سر نه | تاج صدگونه عزت و اجلال
با تو گویم که کیست آن شاهد | که رود جان برای استقبال
با تو سنجم که چیست آن هدیه | که بدانم صحیفهٔ اقبال
قاصد خوش خرام و خوش منظر | نامهٔ نامی و همایون فال
کش فرستاده حضرت نواب | کش رقم کرده خان نیک خصال
مهر برج کرم ضیاء الدین | نیر آسمان جاه و جلال
ذات یکتای او درین اوان | خود بود خویش را عدیل و مثال
گیرد از ذات او کمال شرف | دیگران را شرف بود ز کمال
نه همین دودمان وی از وی | آمده مجمع کمال و جمال
بلکه باشد طفیل او دوران | زین دو وصف گزیده مالامال
خلق و جود و مروت و آزرم | همت و حلم و انکسار و نوال
مردمی و حیا و علم و عمل | غیرت و استقامت استقلال
همه در طبع اوست مستلزم | همه در فطرتش بحد کمال
همچو خورشید تاب و آب و گهر | نشئه و می بتجمل و تمثال
ایکه بر چار بالش دولت | هست ذات تو قبلهٔ آمال
اندرین قحط مردمی مردم | مردمی از تو کرده استدلال

طینت تو درین سرا بکده | صاف و پاکیزه تر بود ز زلال
خامهٔ تو بشاهد انشا | کرده انعام زینت خط و خال
سطوت نظم تست در عالم | گو رخاقانیست در زلزال
گر بطبع روان دهی تشبیه | آب آئینه میشود سیال
دربه بخت جوان زنی تمثیل | دهر را باز کس نگوید زال
کلک عیسی دم ترا نازم | که پس از انقضای چندین سال
خبر از بیخبر گرفت و نمود | جان فزا نامه سوی او ارسال
ای خوشا نامهٔ که هر حرفش | دلنشین آمده چو نقطهٔ خال
از بیاض و سواد آن بنظر | آمده صبح عید و شام وصال
هر دو با هم چنان بهار افزا | گر کنی صرف استعاره بقال
میتوان گفت سنبل و نسرین | هر دو یکجا شگفته شد به نهال
بجان فدای نوازشت کردن | از من و از تو پرسش احوال
انچه بشمرده دران یک یک | شکوه ها از فقیر ذره مثال
که چرا اندرین زمان دراز | نامه سویم نداشتی ارسال
بکجا آن محبت دیرین | بکجا آن وداد چندین سال
گر گرانی بخاطرت نکند | ما هم از تو همین کنیم سوال
رفته بود است گر قصور از من | زان طرف نیز کم نرفت اهمال

در خور آن نبوده ام آیا | جرم را عفو کردی استقبال
داشتی عزم انتقام مگر | که چنین کرده بودیم پامال
من و تعذیر انتقام دریغ | تو و آن رحم و این خیال محال
سرگرانی نداشتم از تو | بیدلی داشتم ز فرط ملال
من و از دوست سرگران بودن | من و با یار حرف جنگ و جدال
این بود آنچنان که زآب بقا | سرکشد گوئی شعله جوال
خاصه از تو که هم ز روز ازل | دل ز مهر تو گشته مالامال
ما فنا میشویم و الفت تو | باقی و فارغ از فنا و زوال
باورت گر نیاید این گفتن | شاهدی چند آورم فی الحال
از قسم های راستی پیوند | که شهادت دهد بصدق مقال
بدل خویشتن که همچو پهلو | داغ دارد چو قرعهٔ رمال
بدرخت امید بی ثمرم | که شگوفه فشاندش هر سال
بزبونی طالع شورم | که نمک ریخت در شراب وصال
به بهار خزان باغ مراد | که نمانده است برگ بار و نهال
بخزان بهار نخل امل | که نمو داشت یاس استیصال
بگرانی کوه غم بر دل | بروانی اشک سرخ چو آل
بحزین ناله های آن بلبل | کش بفصل بهار ریخته بال

بتغافل نوای خندهٔ گل — که ندارد غمی ز حال و مآل

باسیری که مانده در زندان — همچو در سینه آرزوی محال

بسقیمی که هم بنامش زد — علت و مرگ هر دو قرعهٔ فال

بغریبی که گشته یار بدل — گرچه بنشسته هم بصف نعال

بطواف صنم کده که بود — عمل خیر از همه اعمال

بسیاهی طالع عاشق — که بود بر رخ نحوست خال

بشکار خدنگ خوش نگهان — که بود سینه اش همه غربال

بقتیلان خنجر مژگان — جگر شان شده هلال هلال

بخرابی خانهٔ حرمان — بدرازی رشتهٔ آمال

بپریشانی من و مجنون — که بود این مفصل آن اجمال

بحیات و ممات روز فراق — کان حرام است و این حلال

بخوش اقبالی رقیب که هست — آنچه آسان باو من اشکال

باداائی که در شب وصلش — عاشقان گفته اند صد مثال

بصدای خروش ناقوسی — که صلا میزند بسوی ضلال

بدر میکده که در عالم — غیر آن نیست مامن از اهوال

بصبوحی کشی که در دم صبح — کند از بهر باده استعجال

بمغنی کان ز راه استکبار — ندهد باده و کند اهمال

بشرابی که هست شیرهٔ جان — پیر مغ کرده جائز استعمال
بکبابی که بر سر آتش — با دل من بود شریک و همال
بسفالین پیاله که در آن — خاک آدم سرشته است کلال
بخط جام کان ز روز ازل — بهر غم آمده خط البطال
بزبانی که خجلت طلبش — کرده هنگام عرض مطلب لال
بکمالی که نیست پرسش آن — بزوالی که هست بهر کمال
بقبولی که نا قصان دارند — بدر را کس ندید مثل هلال
به نشاطی که در نمی گنجد — روز آذینه در دل اطفال
به غمی کان عذاب مرگ دهد — شب هجران بعاشق بدحال
بقراری که جسته است ز دل — بفراغی که رفته است از بال
به تنعم که نیست خبر نامش — به ترحم که گشته فرض محال
به توغل که هست در اندوه — به تألم که هست از اشغال
به تظلم که نارسیده بگوش — به تغافل که لازم است زحال
گر نوازی فدای تست دلم — ور کشی خون من به تست حلال
مهر ورز دل نمیرود از دل — کرده مهر تو جا باستکمال
هرچه رفت است بر سر دهلی — با خبر بوده ام ازان احوال
لیک زین ماجرا نبود خبر — که چها رفت بر دلت ز ملال

آنچه ز احباب و اقربا و خدم | رفته از پیش چشم تو الحال
جای آنها بخلد ملتذ باد | کرده از ظل رحمت استظلال
باد از غیب بر تو ارزانی | اصطبار و رضا و استقلال
هر که آمد درین سرای دو در | میرود هم ز راه استعجال
کس نماند و کسی نخواهد ماند | چه جوان و چه پیر و چه اطفال
نیست فرقی جز این بقول کسی | پیش رفته کسی کسی دنبال
مدتی را که زندگی نامیم | انتظاری است از پی آجال
کس ندیده درین جهان راحت | شادی و بزم ماتم است محال
با تو گویم که بر سرم چه گذشت | اندرین عرصه از ملال و کلال
چون همین خال من منیر الدین | بجنان رفت زین سرای نکال
شد علالت بخواجه شمس الدین | که همین باقیند از همه خال
چندروزی ز سرفه و نزله | حالت شان نماند بر یک حال
بعد از آن تپ بران فزود تعب | نقش بستر نمود رنج هزال
بسکه ازمان نمود جمله مرض | بر طبیبان علاج گشت محال
بر قوی کرد ضعف آن قوت | که نفس شد درون سینه وبال
هندی و انگلشی و یونانی | مهربانان طبیب خیر سگال
جهد کردند در علاج بدل | لیک هرگز بدل نمیشد حال

رفته بر من درین پریشانی — سحر و شام و روز و شب امسال
روز و فکر طبیب دور ما هنا — شب و زاری بایزد متعال
سر بود آشیان مرغ جنون — بار غم راست دوش دل حمال
ستم چرخ بس نکرده بدین — بهر من کرد سعی در اعلال
آتش افگند احتراق بخون — خاک افشاند بس بر سر حال
نفعتیه هیچ تصفیه ننمود — فصد و مسهل فرود اضمحلال
میکند دفع بیس ما را الجبن — حال من کرد درد انهمه قال
هر دو دستم ز انشقاق و جروح — با دل چاک چاک گشته همال
گاه بیمار دار و گه بیمار — بوده تا این زمان همین احوال
خود بفرما که اندرین حالت — گر بار رسال نامه شد اهمال
جرم من نیست لایق اغماض — عذر من نیست قابل اقبال
چون ز حالم شد آگهی دانم — رحم گردد بدل بدل ز ملال
لله الحمد کاندرین عرصه — از علاج پزشک فرخ فال
خان عیسی نفس خلیل الدین — ذات او آفتاب برج کمال
عالم و شاعر و ادیب و حکیم — صوفی با مذاق و صاحب حال
نسخه اش آیهٔ شفا باشد — چون بگستر و بر مریض اظلال
رفت علت چو دیو از قران — صحت آمد چو رحمت از اعمال

هر کسی پنجه زد بدامن او
راحتش گشته بسته از دیالگ

شده حاصل از فاقه بین
در هجوم مرض بحضرت خال

هست امید صحت کامل
بعد ازین از خدای ذوالافضال

خواهم اکنون هم از خدا که کند
فضل خود با من و تو شامل حال

باز از بحر خبر گیرے
رفت گر رفت پیشتر اهمال

باز آید ز هم پیام و سلام
باز با هم شود جواب و سوال

قطعه بجواب رباعی خواجه عزیزالدین عزیز

شد در رمضان عزیز بیمار
یارب او را شفا عطا کن

و نگه نبود صحت او
عیسے دگرے برای ما کن

بر خوردن روزه از ظرافت
گوید با خود سپاسها کن

نعمت خورم و نگویمش شکر
این شیوهٔ ناروا رها کن

خوش گفته مگر ز من بگوئی
تدبیر نجات زین بلا کن

بیماری دیگر است این فکر
گویند بیا قضا ادا کن

قطعه ظرافت امیز بجواب سید محمد حسین بغدادی حاذق متخلص که بمجرد رفتن میهمانی مهمان شدند

بیا و نشین میکنم صبر من هم | بمن انچه ایزد بلا میرساند
بلائی چو وا از سرم گشت طالع | بلائی دگر از قفا میرساند
نخواهد بپایان سید این سیدن | مگر چون مرا تا خدا میرساند

قطعه برای شاعری که یکبار بملاقات آمده دیگر گاہے نیامدند

آمد اگر کسی بر من از ره کرم | یکبار رو باز گشت ز دیدار من نفور
هرگز نگویم انکه بود این چنین وش | فرسنگها ز مرحله پاس و ضع دور
دانم ندا ده اند مرا جوهر قبول | آرد چگونه دیدنم اندر دلی سرور
انصاف شیوه سازم و اصلا نگویمش | زیبا نبوده است روش این غرور
گویم که داشت مایه از عقل دوربین | تا ازره رسائی فهم و هم از شعور
کرده عمل بگفتهٔ استاد انکه گفت | یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور

قطعه تاریخ چاه نو تعمیر حضرت ملا محمدی شاه

ملا محمدی شاه چون کرده صرف همت | آبے دگر بروی گیتی فزود زین چاه
سال تمامیش را از بیخبر بجستم | بکشیده آب گفتا فیض محمدی شاه

قطعه تاریخ انتقال مولانا غلام امام شهید

شاعر بے مثل عنام امام | ساحری از شاعریش شد پدید
بود بذاتش نہ ہمین یک صفت | عالم یکتا و ادیب وحید
صوفی صافی دل و روشن ضمیر | حاجی و مداح رسول حمید
قطع تعلق ز ہمہ کار کرد | داد دل و عشق ہمیبر خرید
داشت امام الشعرا در خطاب | خوش بسخن کرد تخلص شہید
خنجر بران اجل ناگہان | از دم خود تار حیاتش برید
تافت ازین غمکدۂ تیرہ رو | رفت و بگلزار ارم آرمید
بنجیبر غمزدہ اندر غمش | چارہ بجز صبر و رضا چون ندید
گفت بتاریخ ہم آخرز رنج | وائے امام شعرا شد شہید

قطعہ تاریخ وفات اشرف الدین برادرزادہ و خویش مولوی محمد حنیف

حیف کان چشم و چراغ اب و عم | اشرف الدین بآن جسم لطیف
رفت در خاک و بماندیم ہمہ | در غم ماتم او زار و نحیف
سال تاریخ بخون گشت رقم | آہ داغ دل محزون حنیف

قطعہ تاریخ تولد فرزند بہ برخوردار خواجہ محمد جان

چون خدا داد محمد جان را | پور فرخ رخ و یوسف طلعت
بے سر جهد نوشتم تاریخ | شمع کاشانهٔ عز و دولت

مثنوی که بر خاتمهٔ رسالهٔ آتش جانسوز مصنفهٔ نور دیدہ خواجه حسین الدین محمد طال عمرہ بقلم آمده

خدر از عشق و از پرکاری او | بود خصمے نہان در یاری او
فروغش را سیاهی در کمین است | بهار وی خزان در آستین است
زسوز خود چو آتش بر فروزد | تر و خشک جهان یکسر بسوزد
بهر جا آتش او شعله تاب است | زمعشوق و زعاشق یک حساب او
نه ظالم دوست میداند نه دشمن | بسوزد هر چه جا گیرد بگلخن
ز نیرنگی او صد داستان است | غریق بحر وی آتش بجان است
زجسم و جان مهجوران بیتاب | بیکجا جمع سازد آتش و آب
چو انگیزد غبار از دشت وحشت | بفرق چرخ ریزد خاک محنت
گهه از جوش نزاکت آبگینه | گهی از سخت جانی سنگ سینه
بعالم هر چه بینی از شر و شور | ز نیکی و بدی و ز ظلمت و نور

ز شادی و غمی و ز رنج و راحت — هم از آسودگی و هم ز آفت

ز شور و ماتم و از سوز و ز ساز — کشیدن پا بدامان و تگ و تاز

باندازِ خرد فرزانگیها — بصحرای جنون دیوانگیها

بعیش وصل خود را شاد کردن — دل از بند الم آزاد کردن

جگر از بیم هجران آب کردن — دو چشم خویش را بیخواب کردن

نهادن رو بکنج پارسائی — که باشد در حقیقت نارسائی

برسوائی شدن مشهور عالم — که باشد طرز دانایان محرم

حماقت را شدن چون واعظان باب — ز رندی بر رخ دانش شدن آب

نخوردن هیچ زان باده آب انگور — چو خفاش اجتناب از ساغر نور

چو مستان آب آتش رنگ خوردن — که هست از شیرهٔ جان بهره بردن

گل افشانی فصل نوبهاران — گهر ریزی ابر از کوهساران

خزان را چهره گشتن زعفرانی — دل افسردن ز باد مهرگانی

خمار و نشه و سود و زیانها — نشاط خاطر و اندوه جانها

بهر سو بنگری از مغز تا پوست — همه هنگامهٔ یک جلوهٔ اوست

نیاید بتحریر حالش بگفتن — بحیرت دیده ها بگشا و تن زن

حسین الدین نور دیدهٔ من — سرور سینهٔ تفسیدهٔ من

سعادت با وجود او مخمر — ادب از شیوه اش گشته مفخر

فصاحت جوهر تیغ زبانش | بلاغت گوهر بحر بیانش
ز عقل و بینش و ذهن و ذکاوت | حیا و حلم با خلق و سخاوت
هم از علم و عمل اندر نهادش | هر آنچه بایدش ایزد بدادش
درین داستان زنی از خوش بیانی | نموده از قلم گوهر فشانی
نبشته آنچه از عشق و فسونش | هم از فرزانگی و از جنونش
بود از صد یک و اندک ز بسیار | که مشتی باشد انموذج ز خروار
یقین میدارم از فهم رسایش | بود حال زمان عبرت برایش
امیدم هست از افضال یزدان | که باشد عمر و اقبالش فراوان
بود عمری پس از من یادگارم | چراغ افروز بالین مزارم
روان من بماند شاد از وی | بود این خاندان آباد از وی

مثنوی به تضمین شعر فردوسی

چه خوش گفت فردوسی خوش بیان | بود ارز شعرش گوهر گران
ازین پنج شین روی رغبت متاب | شب و شاهد و شمع و شهد و شراب
بکن گوش اکنون تو از نجیبه | ز اسرار مختوم سر دگر
تو از بهر یک شین شرع مبین | نباید که بگذاری این پنج شین
بود فرق از پنج و از یک بسی | چرا رو کند سوی نقصان کسی

دو شین دگر هست ای خوش سیر | که لازم ازان هر دو باشد حذر
بظاهر دو باشد وگر بنگرے | زروی خرد هم یکی بشمرے
که باشند آن هر دو با یکدگر | بهم چون سفیدی و وقت سحر
بود شیخ و شیطان این هر دو شین | هم این را بدان آن و آن را تو این
اگر بخردی هر دو را یک شناس | زتزویر تلبیس ایمن مباش

مخمسات

محو گشته است دل جانم این چنین | حیرت گرفته از چه گریبانم این چنین
آئینه دار کیست دو چشمانم این چنین | روی که جلوه کرده که حیرانم این چنین
زلف که دیده او که پریشانم این چنین

جانم بسوز کیست گدر رهوی ساز | دل را بناز کیست سرانهمه نیاز
ترک جنون بجگم که کرد است ترکتاز | دست غمم که برزده است آستین ناز
رسوا نبود چاک گریبانم این چنین

اشکم ز روی لاله و گل آب برده است | رنگ حنا به بخیه مژگان سپرده است
یارب جگر خدنگ نگاه که خورده است | مژگان شعوخ چشم که دل را فشرده است
رنگین نبوده دیده گریانم این چنین

انعام منعمان بگدایان دهد مراد | سامان مفلسان گریبان شود زیاد

زین محسنان رسیده بکارم همه گشاد | احسان اشک و دولت مژگان یاد باد

لخت جگر نبود بدامانم این چنین

دل برد و شد نهان و نیامد به پرسشم | چون بسملم طپان و نیامد به پرسشم
شد مرگ من عیان و نیامد به پرسشم | بر لب رسید جان و نیامد به پرسشم

جان آنچنان ترحم جانانم این چنین

تا کرده یاد چشم کسی حال دل تباه | خون در تنم چو سرمه ز سودا شده سیاه
از مردمان شهر شده قطع رسم و راه | در دشت وحشت از غم آن شوخ کم نگاه

دنباله گرد چشم غزالانم این چنین

پیوسته با غم است خمیر از آب و گل | از هم نمیشوند دل و درد منفصل
چون شمع سوزدم جگر از داغ متصل | چون ابر گریه ناکم و چون قطره تنگدل

اشک عیان چنان غم پنهانم اینچنین

زخمم چو گل بخنده سرشار مائل است | داغم به نوبهار گلستان مقابل است
دامان دیده را گهر اشک حاصل است | تا نفس کشیده به پرکاله دل است

هرگز غمت نداشت بسامانم این چنین

گر گویم آنچه بر من جان سوخته رود | مانند شمع شعله ز دل تا سرم دود
سوز درون نه درخور شرح و بیان بود | بنگر سپند و مجمر دتا روشنت شود

دل آنچنان و سینه سوزانم این چنین

آسایشم نه در وطن و نی بغربت است | اینجا هزار گربت و آنجا صد آفت است
دامان دل بدست زلیخای کلفت است | مصر جهان بیوسف من چاه محنت است

زندانی وفای عزیزانم این چنین

از ساقیم مدام عتاب و ملامت است | در پیر مغ مپرس که چونم خجالت است
از زهد خشک یک منم و صد ملالت است | بی جام باده حاصل عمرم ندامت است

از توبهٔ شراب پشیمانم این چنین

خاطر چو شد غمین و دو بر زبان سخن | ما بوده ایم و بی سخنی ها در انجمن
اکنون که بینی اینهمه دستان زدی من | از روی یار طوطی ما شد شکر شکن

آئینه کرده است سخندانم این چنین

دیوانه ام ز جوش جنون غم مپرس حال | در گردشم همیگذرد روز و ماه و سال
از بیخبر خبر نه با هل خبر وصال | دارد خزین جدای آن نازنین غزال

مجنون صفت بکوه و بیا غم این چنین

دیگر

فلک می بایدت امشب که با من مهر ور گردی | فلک وقت است که یکدم با این دلبر گردی
فلک در راستیها یت نخواهم مشتهر گردی | فلک زین کجروی ها یت نمیگویم که بر گردی

شب وصل است خواهم اندکی آهسته تر گردی

تغافل پیشه لعل و چشم همی بر من است امشب | در آغوشم زروی لطف چون جان در تن است امشب

ز نسرین تنبش غمخانهٔ من گلشن است امشب	ز مهتاب رخش ویرانهٔ من روشن است امشب

اگر وقت طلوعت آید ای خورشید بر گردی

بنازی محنت شبها و یا رب‌ها من ضایع	نگردانی حکایتهای ناامیدیم شایع
پس از خواب گران شد چشم بختم خواب را مانع	پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع

ترا ای شب نمی‌خواهم بوقت خود سحر گردی

بخلوتخانهٔ مغرب چنان آرام فرمایی	که گر مشرق گریبانت کشد هرگز برون نایی
نقابت گر گشاید مهر تابان چهره ننمایی	عجب نبود که جز روز قیامت پرده نگشایی

گر ای صبح سعادت از شب من با خبر گردی

ببالینست آن عیسی نفس بیمار محزون را
سر اعجاز جان بخشی است آن لبهای گلگون را
ز بیم صبح جان بر لب رسیداست این جگر خون را
تو ای اخترشناس امشب توانی گفت گردون را

که بهر خاطرم بر عکس شبهای دگر گردی

چو بیمار حزین ای مهر از بهر چه هر صبحی	رخ زرد و غمگین ای مهر از بهر چه هر صبحی
همی گردی چنین ای مهر از بهر چه هر صبحی	نشینی بر زمین ای مهر از بهر چه هر صبحی

چو من با آتش دل غرقه در خون جگر گردی

سری پای دلدار و روان از دیده‌ها جیحون	بلب افسانهٔ هجر و پریشان حال چون مجنون

زخود دهم بنخیر یا جان پسوز و دل پرخون | سهیل امشب بجانان دیده و دل دارم مهیا بیرون

که می ترسم خدنگ آه فیضی راسپر گردی

دیگر

داشتی با من آشنائی تو | کردی آخر زمن جدائی تو
مدتی رفته و نیائی تو | روزها شد نمینمائی تو

دل چه پیش آمدت کجائی تو

از دل و جان خویش بیزارم | تخم مهرت بسینه می کارم
نیست جز یاد تو دگر کارم | همچو عمرت عزیز می دارم

گرچه بسیار بیوفائی تو

مست و بی باک و شوخ و طنازی | فتنه ها در زمانه اندازی
چیست آخر که در تک و تازی | کعبهٔ دل خراب میسازی

مگر این خانه را خدائی تو

چند گویم که چون شد از دست | حال دل بس زبون شد از دست
دشت ها لاله گون شد از دست | چه جگرها که خون شد از دست

خون شوای دیده بد بلای تو

داغ روی تو ماه کامل را | رشک چشم تو سحر بابل را
کس چگوید چنین شمائل را | هر ادای تو خوش کند دل را

الله الله چه خوش ادائی تو

هر گدای ره تو شاه و امیر — غیرت مسند جم از تو حصیر
ذرهٔ من ز لست مهر منیر — خاکم از دولت تو شد اکسیر

ای محبت چه کیمیائی تو

عاشقان گر گدا و گر شاهند — همه سرگشتگان این راهند
بر رضا در غم تو می کاهند — بدعا از خدات میخواهند

یعلم الله عجب بلائی تو

سخنی گو بیای ز من واقف — تو هی از معنی و سخن واقف
ایکه هستی ز جمله فن واقف — این غزل گوش کن ز من واقف

که بطرز من آشنائی تو

دیگر

کور چشمی جلوهٔ جانانه کی داند که چیست
بینوائی حشمت شاهانه کی داند که چیست

محتسب قدر می میخانه کی داند که چیست — لذت دیوانگی فرزانه کی داند که چیست

رمز یار آشنا بیگانه کی داند که چیست

چند پرسی ناصحا خود را چرا کردی زبون — از چه داری خواری بی اعتباری و جنون
شرح حال خویشتن را با تو چون گویم چون — از زبان صعب نبندد ذکر احوال درون

حل عقد موی معنی شانه کی داند که چیست

تند صهبائی که باشد نشئه اش تا جان رسا | برق در خرمن فگنده آگهی و هوش را
تا قدم از خانه بیرون کرده در دل کرده جا | دیده حیران است در کار نگاه آشنا

شیوهٔ مستی می پیمانه کی داند که چیست

عشق عالم سوز را در هر دلی باشد گذر | سنگ را نگذاشت خالی گرمی او از شرر
لیکن از وارفتگی خویش در جان تبر | عاشق از سوز دل معشوق کم دارد خبر

سوز جان شمع را پروانه کی داند که چیست

نقد جان زیر پای دلبری بنهاده است | مایهٔ هوش و دل و دین را به یغما داده است
راه درد و غم بخود چون چشم بگشاده است | سوا از دستور عالم بر کنار افتاده است

راه و رسم خانه را دیوانه کی داند که چیست

دیگر

خاطری نیست که در بند غم کار تو نیست | هیچ آزاد نباشد که گرفتار تو نیست
نو گلی نیست که آن بلبل رخسار تو نیست | دلبری نیست که دلدادهٔ دیدار تو نیست

یک خداوند ندیدم که پرستار تو نیست

گرچه این تازه باشد که ز وصلم ناکام | چرخ بی مهر محالم کند این ظلم مدام
لیک ناکامی این پا اگر ماند بکام | غالب آنست که کارم سودای تو تمام

هجر این مرتبه چون فرقت هر بار تو نیست

همچون تشنه که محروم بماند از آب | دیر بازی است که درمانده ام اندر تب و تاب
بهر حق نزد دبیا خسته دلی را دریاب | تیغ بردار و بکن تشنه گلو را سیراب

با چنین دست و دلی بخل سزاوار تو نیست

بارها گفته ام و باز ز روی اصرار | گویمت اینکه مشو غافل و نیکو هشدار
مثلی هست که هر مرد برای هر کار | هوس عشق مکن ای دل بی صبر و قرار

عاشقی فن شریف است ولی کار تو نیست

بنچیر را ابر خود چون ننشاندی مظهر | او که همدرد تو بود از چه نخواندی مظهر
آستین بر همه مخلوق فشاندی مظهر | بیکسی را چه بمعراج رساندی مظهر

جز غم یار کسی مونس و غمخوار تو نیست

دیگر

غافل ز حال تلخی هجران چشیدهٔ | دور از تو آنچه دیده ام آنرا ندیدهٔ
اکنون که در برم پس از عمری رسیدهٔ | از من جدا مشو که تو ام نور دیدهٔ

آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ

امروز پیش چشم تو خوارند عاشقان | بی عز و اعتبار و وقارند عاشقان
فردا که سر ز خاک برآرند عاشقان | از دامن تو دست ندارند عاشقان

پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ

ای چرخ حسن طره رخ تابنده تو ماه | برهم زن خرد شکن گیسوی سیاه

داری بر آئینه به تماشای خود نگاه | از چشم زخم خویش مبادت گزند آه

در دلبری بغایت خوبی رسیده

انوار مهر را چه کنم پیش تو عیان | باشد بچشم شپره چشم تو توامان

چون بنگری دگر نرسد حرف بر زبان | منعم کنی ز عشق که ای مفتی زبان

معذور دار مست که تو او را ندیده

یاری که دل ترا گر او دوست حافظا | از بیخبر بپرس که خوش خوست حافظا

بیوجه طرز شکوه نه نیکوست حافظا | این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا

بنشین از کلیم خویش مگر پا کشیده

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الواح ضمایر حضرات سخن سنجان معنی شناس منقوش نقوش
این التماس باد که در زمان طبع این مجموعهٔ بے نظیر اصل قطعه
نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر نیر مرحوم دہلوی و رباعی
خواجه عزیز الدین صاحب عزیز کشمیرے و قطعه سید محمد حسین صاحب
حاذق بغدادی که حضرت مصنف این کتاب قطعات بجواب
ہر یک موزون فرموده اند چنانچه بر صفحات دو صد و سی و دو و
وسی و ہشتم این مجموعه مرقوم است بفقیر امیر الدین احمد
بہم رسید چون لطف جواب بغیر دیدن سوال کماحقه حاصل نمیشود
آنہمه را برین اوراق رقم نموده ضمیمهٔ کتاب میگردانم و نیز در غزلیکه مطلع آن این است

چند نالم ہر زمان از دست دل
الغیاث ای دوستان از دست دل

حضرت مصنف را در سه شعر بمصاریع آخرین با فیضی و واقف
توارد واقع شده چنانچه درہمان غزل ایما بآن کرده اند
اشعار فیضی و واقف را نیز درینجا به تحریر می آرم تا بینندگان
تفاوت حسن مصاریع اولین حضرت بنجبر و آن ہر دو شاعر

تا مو ره هویدا شود لطف این شعر حضرت مصنف شعر

خوبی مصراع پیشینم نخواست	تا دهم این بهر آن از دست دل

ذهن نشین شده حظ آن دوبالا گردد۔

قطعه نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر نیر مرحوم دهلوی

مشفقا ای ضمیر روشن تو	مشرقستان آفتاب کمال
نظم رخشندهٔ تو عقد درر	نثر ارزندهٔ تو سلک لآل
سخته طبع تست زر عیار	زادهٔ فکر تست سحر حلال
می توان گفتنت درین ایام	غیرت انوری و رشک کمال
میتوان خواندنت درین دوران	ثانی شانی و نظیر جلال
عرفی و طالبی بحسن کلام	فیضی و صابی بلطف مقال
در بیان معانی روشن	شد زبان تو شعلهٔ جوال
در ادای سلاست الفاظ	شد بیان تو دجلهٔ سلسال
چون مه از مهر از رویت	خواسته مستعار نور جمال
بیخبر از خودی و از دگران	قطعه نزد صافی دلان صاحب حال
باخبر تر ز ذات از خویشی	ای رسیده بحال خجسته فال

لیک در حیرتم که هر چه خاص ‌‌ ‌ اندرین رنج عام و عهد ملال

مورد معنی تخلص خویش ‌ ساختی بنده را ز جمله رجال

وادریغا که در چنین هنگام ‌ مشعر پرسش و پیام و سوال

نه گهی داشتی خطی ابلاغ ‌ نه گهی تار برقی ارسال

بکجا آن محبت دیرین ‌ بکجا آن وداد چندین سال

چه شد آن لطف های پی در پی ‌ چه شد آن شفقت بیک منوال

گوئیا سرگرانئی داری ‌ از چو من مهرورز خیر سگال

سر ناز تغافلت گردم ‌ جرم ناکرده کردیم پامال

به شهنشاهی یگانه خدای ‌ که مصون گشت ملکش از زوال

بجهان بانی شه دوسرای ‌ که سترده ز دهر نقش ضلال

بخرد دستگاهی صدیق ‌ که ازو یافت رده استیصال

بهیبت پناهی فاروق ‌ که فگنده بروم و چین زلزال

بحیای دو چشم ذی النورین ‌ که بایمان ازو فزوده جمال

بعلو مدارج علوی ‌ که بگسترده بر سپهر اظلال

بدو لخت دل نبی که شده ‌ خسته از زهر و خنجر قتال

بروانی اشک زین عباد ‌ که دو جو بوده بر دو رخ سیال

بفروغ جبین باقر علم ‌ که ازو عرش جسته نور جلال

بزر جعفری که در عالم — یافته شهرت عیار کمال
بسیاهی محبس کاظم — که زده غالیه بزلف لیال
بعنبهای زهر آلوده — که نموده دل رضا غربال
به تقی و به نقی و عسکری — که زده بوسه شان فلک بنعال
بامید ظهور مهدی حق — دافع شر فتنهٔ دجال
بنفوس زکیهٔ اقطاب — بقلوب رضیهٔ ابدال
بجگر خستگان ناوک درد — بدرون تفتگان سوز ملال
بشهیدان غرق گشته بخون — کرده در بر کفن ز پوشش آل
بمریضان از شفا مایوس — ادویه گرچه کرده استعمال
باسیران زلف خم در خم — که بود استوارتر ز اغلال
به تپش های قلب نخجیرے — که عقابش گرفته در چنگال
بفغان های زار غمزده دل — بنواهای دلکش قوال
بخطائے به از هزار صواب — شاهدش اشهد اذان بلال
بانا الحق سرائے منصور — که غلط خوانده ناحقش جهال
بسرائے کائنات که نیست — هستیش جز تجدد امثال
بشگفتی رنگ رنگ طبائع — بشگرفی گونه گونه خصال
بخیال بلند و فکر عمیق — تنگ و قلهٔ بحار و جبال

بروائی سکهٔ حرمان ‌‌ بکساد دراهم آمال

بسبکتازئی زمانهٔ صلح ‌‌ بگرانپائی اوان جدال

بکمی کمال و بیشی نقص ‌‌ بیقین فراق و یاس وصال

بجگرپاره‌های کان ضمیر ‌‌ بگهرریزه‌های بحر خیال

بپراگنده حالئی زلف ‌‌ بسیه طالعی اختر خال

بظهور ترقی ادبار ‌‌ بوفور تنزل اقبال

بگرانمایگی جزم یقین ‌‌ بسبکپایگی فرض محال

بسلامان ادای یوسف ‌‌ بزلیخا وفای ابسال

بتکاپوی هرزهٔ مجنون ‌‌ درکه و دشت با پلنگ و غزال

بعبث زخم خوردن فرهاد ‌‌ بربیان عجوزهٔ محتال

بدل آشفتگئی صاحب فکر ‌‌ بسراسیمگئی اهل خیال

بنزول بلای شامگهی ‌‌ بصعود دعای نصف لیال

برسائی آه چرخ شگاف ‌‌ که بسا فتنه بیخت زان غربال

بکمی توجه حکام ‌‌ بفزونی غفلت عمال

بقوانین نوکه واضع آن ‌‌ سازد و بشکند چو کوزه کلال

بکهن حکم داخل دفتر ‌‌ شامل مثل و حکم ضلع بجال

بزبونی دودهٔ عثمان ‌‌ بجروئی خانوادهٔ پال

بهزیمت شعاری افغان ها | بظفر یاری سپاه قتال

بهمان گیرے و بال و با | بعمل داری و بای و بال

بد و تائی پشت پیر فلک | که شده بار ظلم را حمال

بشرریاری لب نیر | که جگر سوخت عرض این احوال

که بروز حساب خواهم برد | داورے پیش داور متعال

یاد را آرم چه سان که بجبری | از تباهی دهلی بدحال

آه در عرض این سه چار شهور | شانزده الف نفس مرد امسال

ز اهل اسلام و از گروه هنود | مرد و زن پیر و نوجوان اطفال

از مقابر خبر آیه دهلی | گشته معمور تا بچند امیال

لب جون از رماد سوختگان | چند جا ها بلند گشته تلال

از فزع وسط شهر عرصه حشر | جمع اهل یمین با اهل شمال

جان سپرده بسے ز رنج زحیر | دل فسرده بسی ز درد طحال

مرده جمعے ز سکته و سرسام | رفته خلقے ز سرفه و ز سعال

محرقه مطبقه غب و لثقه | استخوان برفروخته چو زغال

شعله افشان بخار آدم خوار | مار ضحاک شان شده اکال

تپ لرزه زمین برافگنده | کاخ هستی السنی از زلزال

قامت راست شد خمیده ز درد | وانموده الف بدل با دال

در نمایش چو پیکر تشریح | تپ زده بر فراش خود ز هزال
سر بستر چو قالب تصویر | تن بی حس ز ماندگی و کلال
حالت ثانیه که هست مرض | اولین راست در پی ابطال
بالعموم انعدام صحت را | از چه کرده محکم استدلال
پس چه گویم ز سوئین حالت | که عبث شد تعارض اقوال
مرض از چیرگی بر ارکان | خود طبیعت شده بلا استقلال
چاره‌گر از هجوم رنجوران | گشته رنجور خود ز بس اشغال
عاملان ناله کش که هر چه گذشت | بی اثر هم دعا و هم اعمال
حاذقان اشک بار گرچه نماند | درد وا هم خواص و هم افعال
کرده عطار از گران ارزی | ظرف مغز فلوس پر ز ریال
بدرم هر چه داده بیش از سیر | ده دانیک همان کم از مثقال
داده جای دوا خدا ناترس | خس و خاشاک و ریزهٔ صلصال[۵۱]
عرق آنمایه صرف شد که گذشت | نو تبش از اواقی[۵۲] و ارطال[۵۳]
ادویه بر سنجدش میزان | اثر به برنتابدش مکیال[۵۴]
نه همین شهر بوده مورد قهر | که همه هند را گرفته وبال
بجهان درگرفته آتش تب | تا به پنجاب از حد بنگال
خشک سالی نموده غرق فنا | از دکن تا به کوه سار شمال

یک اکّ ونیه مرده در کشمیر | بیشتر کس زکارخانهٔ شال

باد با شد غلاّی مفرط جمع | زان جهت شد دو چند قحط رجال

مرض قحط جان وغله را | شد برابر ارزانی وگرانی دال

داشته گرسنه بصد حسرت | هیضه وتخمه را خجسته بفال

وجع وجوع امیر ومفلس را | هر دو در سعی کشتن واعلال

الحذر از شیوع قحط ووبا | الامان از زمان غزی وبکال

الوداع ای ثبات صبر وسکون | الفرار ای قرار واستقلال

عافیت از میان کرانه گرفت | اے بلا تا بجد وسع ببال

یاس از چار سو هجوم آورد | آرزو بر قفاے خویش بنال

خلق را پاره پاره جامهٔ عمر | مرگ زد بخیه بسکه ورا ذیال

آنچه ز احباب اقربا وخدم | رفته از پیش چشم من الحال

عبدالرحمن وسید ابراهیم | آن جهان سرو واین شگفته نهال

خان صادق علی ندیم ظریف | کاتب وبذله سنج وهم رمال

در نوا زندگی هر یک ساز | بود کامل ز روی استکمال

هم تجمل حسین خان طبیب | میرزا یوسف حسن افعال

شد بجلیو سرفراز حسین | نیک رو نیک خو ونیکو فال

هم بپتیاله شاهرخ جان داد | که بصورت گری نداشت همال

پارسا بانوان که سایهٔ شان — نگرسته بخواب گیتی زال

مایه ور ساهوان چو پانکچند — رائے امراؤ سنگه منّالال

جان بحق داده یوم عاشورا — دو تن از نامیان نیک خصال

شیخ عبدالعزیز و سلطانخان — این ز نام آوران وآن ز ابدال

این مدار محامد و صاف — آن مراد محاسن اعمال

حیف مفقود شد ز رحلت آن — برکات و وظایف و اشغال

آه معدوم شد ز مردن این — خلق و آزرم و مردمی و نوال

حشر شان باد کاش روز نشور — با شهیدان کربلا و بآل

چه نگارش وهم کزین آلام — چه قدر یافته دل اضمحلال

جان بوا دید این چنین صدمات — از لگدکوب غم شده پامال

بفغانست دل ز صدمهٔ درد — ناله طبل چون ز زخم دوال

زخم نشتر زمانه زد بجگر — همچو فصاد بر رگ قیفال

چشم پر نم ز خون دل لبریز — دل پر غم ز درد مالامال

دل ز بر رفته همچو هوش از سر — جان ز تن جسته چون فراغ بال

آه را دل چو تیر را جوبه — سینه را ناله چون قلم را نال

اشک خونین بچشم تیره ز غم — بادهٔ لعلگون بجام سفال

رفت افسرده تر ز عاشورا — عید اضحی و غرهٔ شوال

هیچ یک گوش مشنواد دگر ‌ ‌ نام نحس تپ و فی و اسهال

از جهان حرف واو یا و الف ‌ ‌ محو باد ابحال و استقبال

همه فرزانگان پیشین را ‌ ‌ زندگی کرده صرف قال و مقال

همه اسرار کون را کشاف ‌ ‌ همه اغلاق دهر را حلال

ویژه در مبحث حیات و ممات ‌ ‌ گرچه رفته بسی جواب و سؤال

یا همه دانش فلک پیماے ‌ ‌ حل نشد لیک عقدۂ آجال

بلکه عنقاے عقل والا را ‌ ‌ اندرین بادیه فتد پر و بال

پس همان به که هرزه گویانه ‌ ‌ نکشاییم لب بقیل و قال

نیرا شو خمش که جز یزدان ‌ ‌ نیست آگاه هیچکس ز مآل

درج شد هرگه اندرین نامه ‌ ‌ ذکر آشوب دهر پر اهوال

شهر آشوب نی که دهر آشوب ‌ ‌ خواندش عقل عاشر فعال

بزمانیکه آگهے بخشند ‌ ‌ از سن و ماه و روز غرۂ سال

لیک از وجه کثرت افکار ‌ ‌ این قدر شد درنگ در ارسال

رباعی خواجه عزیز الدین صاحب عزیز کشمیری

چشمش که ز جام لطف سرشارم کرد ‌ ‌ داروی نشاط عید در کارم کرد

تا روزه خورم سپاس نعمت گویم ‌ ‌ نازم که بماه روزه بیمارم کرد

قطعه سید محمد حسین صاحب حاذق بغدادی

ایا صاحبا مشفقا قدردانا	ترا بنده حاذق دعا میرساند
چه حکم است آید رود یا بماند	بود آنچه فرمان بجا میرساند

فیضی

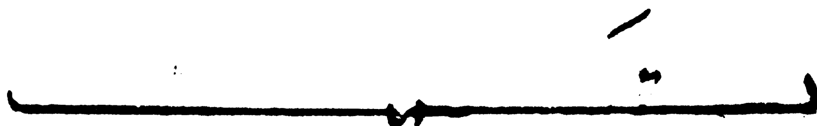
دل اگر این است خواهد شد خراب	این جهان و آن جهان از دست دل

واقف

رشک عشق است آنکه گردید ست داغ	دل ز دست جان و جان از دست دل

ایضاً

دل مرا چون دشمنان از پا فگند	الغیاث ای دوستان از دست دل



غلطنامه خونابه جگر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۲ و ۴	خوننابه	خونابه
۲۵	۱۳	یابقان	یایقان
۳۳	۱۳	نبارند	نیارند
۳۶	۱	اختیارا	اختیاررا
۴۰	۱۲	ازنوی	زانوی
۴۵	۱	پچین	چین
〃	۵	پیمایه	پیمانه
۴۶	۱۱	اصتطلاح	استصلاح
۵۰	۴	بچندین	وبچندین
۶۰	۱۶	کابان	کامان
۷۰	۱۰	هنیکه	همینکه
۸۶	۳	مرقدهٗ	مرقدهُ
۹۵	۵	وارادت	ارادت
۱۰۲	۳	نه بید	نبید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۲	۱۶	وفابم	وفا ہم
۱۰۵	۱۱	اذا	ادا
۱۰۷	۵	پاد	یاد
۱۰۸	۱۶	مرزا	میرزا
۱۱۳	۷	خانۂ ششش	خانۂ ششش
۱۲۰	۳	سہ نامی	سہ قطعہ نامی
۱۳۳	۹	بجوہر	جوہر
۱۳۵	۱۲	محمدجودصاحب	محمدؐ جواد
۱۵۱	۱۴	برخودنگریستن	برخودنہ نگریستن
۱۵۲	۸	محمدؐ جعفرصاحب	محمدؐ جعفر
"	۱۲	رہے	زہے
۱۵۵	۵	پشش	سپس
۱۵۸	۸	جہور	جبور
۱۶۸	۱۰	اس	اشس
"	۱۳	خودا	خودرا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۰	۱۲	مهر و وداد	مهرووداد
۱۷۱	۱۰	اوستاد	استاد
۱۷۲	۷	جاه	جود
۱۷۳	۲	زربستن	ززلیستن
〃	۱۷ بر حاشیه	برده	براده
۱۷۷	۱۰ بر حاشیه	خطته	خفته
۱۷۹	۵	بندل	بدل
۱۸۱	۱ بر حاشیه	راز	واز
〃	۹	یاکه	یاکه
〃	۱۵	تیر	تیز
۱۸۲	۲ بر حاشیه	مسجانب	مستجاب
۱۸۳	۱۷	بنشاوم	بنشاندم
۱۸۷	۴	نفس بزدید	نفس دزدید
۲۰۵	۱۳	درمند	دردمند
۲۱۰	۵	منان	عنان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۰	۸	بینابی	وبیتابی
۲۱۲	۹	تاجز	تاجر
"	۱۲	خندو	خنده
۲۱۹	۲	هردل	بهردل
۲۲۶	۱۵	نانم	نهانم
۲۲۸	۱۴	باعشق	بامشق
۲۳۱	۶	حضرب	حضرت
۲۳۳	۱	درخوآن	درخورآن
۲۳۵	۱۱	خیز	جنز
۲۴۳	۶	انموج	انموذج
۲۴۷	۱۷	از دیده جیحون	از دیده صد جیحون
۲۴۸	۱	دود	ورد
۲۵۲	۴	زبان	زمان
۲۵۸	۱۵	شان	سان

تتمہ غلطنامہ

چون کتاب باتمام انجامید وبملاحظہ حضرت مصنف رسید سواے غلطہائیکہ داخل غلطنامہ است اغلاط دیگر از نظر وقت بین حضرت ممدوح گذشت آن ہمہ را درینجا نوشتہ این غلطنامہ بطور تتمہ غلطنامہ اول شامل کتاب نمودہ شد

صحیح	غلط	سطر	صفحہ
نقدول	نقدل	۶	۳۲
کہ درگرو	کردرگرو	۱۷	۳۸
مہجور	مجہور	۱۳	۴۲
بزمین گیری	بزمنگری	۱۱	۶۷
سازد	ساذ	۱۵	۹۱
ممنون	مشکور	۴	۹۸
سقامت	عالات	۱۲	۱۰۶

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۸	۱۲	فقتر	فقیر
۱۳۴	۱۴	صاسب	صاحب
۱۳۷	۹	مشکور	مسرور
۱۵۵	۶	معه	شع
۱۵۷	۱۶	علالت	کسالت
۱۷۱	۴	زنار میروی دامن کشان	زنار ز دامن خود میکشی
۱۷۶	۱۵	زطبیب	زطبیب
۱۷۶	۱۵ بر حاشیه	داران	درآن
۱۸۴	۱۰	بت بن	بت من
۱۹۲	۴	ازان	اذان
۲۰۵	۵	سیباشد	میباشد
۱۱۲	۱۰	طورمارم	طومارم
″	۱۷	در	درد
۲۲۸	۱۴	آئینه ادار	آئینه وار
۲۳۳	۶	سرکشندگوئی	سرکشیده است

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۶	۱۱	علالت	کسالت
۲۴۱	۱۳	مجوران	مهجوران
۲۴۳	۴	بود شیخ و شیطان	زشیطان و شیخ است
۲۴۶	۱۲	بیانم	بیابانم
۲۴۹	۱۷	گویم	گوئیم
۲۶۲	۲	یا	با

اطلاع

